

عبد الحکیم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2413

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسمون غنایت ہے غایت رب العزت کتاب نزل کی بخش قلوب اہل حقین ہے



مکتبہ انوار لاہور کا ہر کتبہ جہاں قلمی عبد العزیز صاحب سلسلہ انوار

مکتبہ انوار لاہور کا ہر کتبہ جہاں قلمی عبد العزیز صاحب سلسلہ انوار

خزہ نصیحت

۸۹۱۵۱۱۵
۱۲۴
۲۲۱۳

جانب نصیحت از قلم مولانا سید محمد امجد علی صاحب دہلی
 قدس سرہ آراہی دل را مہی سید محمد الدین صاحب دہلی
 شیعہ مکر شریف شیعہ مکر دلاور سید شاہ جمال الدین بکارتی قدس
 سرہ آمد مولانا محمد صادق گنگوہی کے خطبات و خطبہ میں ہیں آپ کی ولادت سعادت
 ۱۹۹۱ھ میں ہوئی اور دہلی کے محلہ اللہ علیہ میں پیدا ہوئے لفظ ذات اقدس سے ظاہر ہوتا ہے
 تصوف و مہر علوم میں حضرت کی تعلیمات سے فقہان ایک سو پانچ رسائل و دروایات
 ہیں کراچی میں کراچی کے مولانا زبیر احمد صاحب آپ کے کتابیں ایک مکتبہ میں آئے ان میں سے کم از کم پچیس کے
 اور ان میں سے ایک کتاب محل نظر ہے جو لغائی یا دکانہ لفظ اہل لغوی کے لیے طبع کرانی
 کی اس کے مولانا ان کے مطالعہ سے سرور و حظ حاصل تو نصیحت مفہور کو قاضی سے یاد میں ہے سند عامہ میں
 کندہ ہونے والی حضرت علیہ السلام کے علم و دلواری علیہ السلام کے علم و دلواری سے سند عامہ میں
 کارکن ہے پس حضرت کی نصیحت سے فراہم لاؤ اگر وہ ہر مکان کرے میں اپنی سعادت و آئینہ ہر کندہ ہونے والی
 کہ جن صاحبوں کو ایسے ایک باکمال و باقیض بزرگ کی کوئی نصیحت ہو تو اس سے بندہ کو مطلع و باکر میں سنت
 کریں تاکہ سبیل خدا سبیل خواہش لیکر عامہ طبع کیا جاوے فقط ملک

خادم الفقہ اجداد العظیمہ ڈاکخانہ مندرارہ - ضلع آہ آباد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

CHECKED-200
[Signature]

اللہ اللہ حسیست ذات پاک و	ہر تراز عقل مدہ ادراکیا و	ذات علیشان متعالی صفا	نور نامحسوس بے حد و ہر
بحر بے پایاں محیط بے کار	نور و وحدانی بسط بے غبار	عالی از علمت عالی از ایمان	الطیف الخفی ثمان اندر تہا
ز و عیان حسیست گریزی توڑ	ظاہر و باطن ہمہ ذاک وحدت	ہستی مطلق محیط ہر جہت	پست نیر حکم و بالا و پست
پست بالا و پست کما یکتا و	جہت بہت	کر بنا پدھر ذات و لغز و	حق قدرت و زینت ہر شہاد
قرین جہ آسمانہ			
قادری مطلق کہ عالم ہر دے	خوگرد آئندہ باز آرد ہے	ہست عالم دریم حق شننے	کے زند آدم دستان د
نطق را اینجا کجا باشد مجال	چونکہ ناطق ز نرینجا اندال	شعر در حمد خدا سے خوارانہ	قول در توحید مطلق
حسن الشعر اکبر ہست	دش ہر باب ہر اس شعر ہست	خالق ہر چیز حق ستاین بیا	لیک حسن شعر اینجا
حسن شعر انست کاندہ نیت کا	مر کے راسے بردنا وہ ہزار	خوار گرد و شعر اینجا بیشکے	از ہزار ان جو تھی
ایں اندر حمد و حق عجز ہست	بہر قہاج و بکشاہی دست	واسن حشرش نیاید دست ہوش	ایں بان خاموش ہونے
اسے نم گم تو کجا ویم کجا	کے توانی بود با بکشاہی	دیدن دریا ترانہ و مجال	کہنہ وی دریا فتن از
کیستی تا ز وہی آرمی سخن	چہیستی تا می توانی دم زند	بہر توحید شیخ بکشاہی زبان	مشرک باشی تو ہی اندر
نیستی ز نیست می زاید چہ چیز	پیش نے از پنج نے آید چہ چیز	نیست چیز چہ چون خدا پرست	خود گزار و حق حق تو
لیس فی الدارین غیر اللہ شے	اکلشی با کلا لا وجہ سے	از ازل آزالا وقت ابد	نیست اینجا ہر جز دار

حق چنانچه در اکنون بچایسته	ازین تو شکستگی من نیست	چو سحر چنانکه سحر سیه	میت پیروی می نه رنگ
نور تعالی بلا شکل و مثال	عاجزانه در گلیا و دیم و خیال	چون نمی در خیال عقل سین	چون مرخیالی خیال عقل بخش
گدازار عقل و خیال بحر ازار	چشم بر امواج و قطرات ربار	موجهایش هر یک بحر حرکت	قطره بالیش نیز دریاست
بلکه بحر می بیه نهایت حد ندارد	غالب بندر قطره او به شمار	جمله دریا از جوارش گشته پر	سنگ ریگی می بهر لعل رفته
بیه بهادر با پر از حسن و بیا	سے ندیم در بسا گویم چها	که تو انهم کردی که بی بیان	زان با عجز انهم صرف بیان
روح کل کیون انان را یابد	جسم کل کیقدر ان را یابد	جمله امواج در عز و علاست	بر هر سال از صبح مصطفی است

نعت نسیله سلیم خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سید هر دو سرای پاکین	سرور محبوب رب العالمین	بادشاه لشکر افلاکیان	رهبر و درمایدگان خلیان
غیر وی بالای عالم نیست	سید اولاد آدم فخر نیست	مسترا و عالم طفیل وی بود	بهتر او آدم زخیل وی بود
سجرات دوست برتر سرسیر	بازی انگشت می شوق فقر	اندر ان موطن که قدر او فرو	اکثرین باید اشعراج بود
نور احمد بود مقصود خدای	بزرگوار عالم او شد بهمنای	که خدا او انیا اطفال است	اصل او عالم بهر اطفال است
اگر ناید نور احمد آفتاب	محو بین سایه چون نقشی آب	همین چگونیم نویسه بی سایه بود	پس همان اصل اندران سایه بود
بندۀ فرمانش جمله کائنات	شد طاعت و پیش بر بکائنات	اندر ان معرض که حکم خود نمود	حکم او نافذ بهر شرف و ذل بود
چو میست شرفش اینجا جملگی	قطره سان غرقست بر ریای تو	از وجود کن گریسی نمی	از بحار و بی گریسته شبنم
میوه تازه ز بلع اینجهان	شاخ و برگ گل نهان گیران	چون بخوابد باز میوه باغبان	می نهد بلع عجایب زمان
اول از برگ گلش برگرفته خواهی	آخر از میوه نماید تازه رسوا	میوه در اول بعزم جزم بود	باک بنمود که در آخر در نمود
انسیب را خاتم و ختم کل	صدر کل و فخر کل و بدر کل	چون که لائش نهایت شد	خلق را سالار خشن شد
چون شمار آن کمال به شما	ما عجز خاکی عجز اینجا بیار	از تو ناید با بی حشاک شود	نعت نتوانی بگفتن گوید و
بر نبی و آل او صحابش عالم	بر همه اتباع و اصحابش تمام	خاص بود که صدیق رسول	دین احمد او لا کرده قبول
عاشق آشفته ذات خدا	یار غار مصطفی و مجتبی	پس عمر فاروق عادل و دشت	کم بود در بحر عدلش دادخوا
رحم او هر مومن را عام بود	شدش هر که فزان از حد فرو	بعد از ان عثمان پر صدق و صفا	بر روی نورین کافران وفا
یافت ز وظایف بشریه قیا	ریخته آب حیات اندر جیا	پس علی شیر خدا که دل سوا	مر تقی و مصطفی را خاصا
منظر ختم ولایت سرور است	نختم خاص خلافت احمد است	گو در و اکنون بر آفتاب	تا در آخر نیک یابی خاتم

در مصیبت مرشد کامل

باید شای سالک با خدا می	رهبر دانا می و بهر آن ستمنا	را بهی عشق ازین خوانی سبت	استادی جوی چون با دکت
دارد این داک طوفان مغرور	مرشدت البته باید در قه	بر خط راه و پراز دیو و دیت	سابق قطع در یک بیدست
میست مکن قطع آن راه در	بیز پیس پر کل شاه ساز	دانش از اخلاق یکو پیست	صاحب شیخ و طریق معرفت
هم نشانی یگان در هر ماه	صحبت می با ذب ستم آله	خلق را آورده بر راه صواب	طالبان گردن از وی غصیب
هم شده از اعتقادش بهره	عالمان و عاقلان و اجنب	بهر این قصد میگردد بد	این است مشکل که شناسی اسیر
چون غلدر چون محقق هم زده	عام را بنیست اشکال آید	مرد هم نامرد می پوشد صلاح	همچنین آن جامه امل صلاح
پیر صفا با پرده غایت خفته	هر ستر این شیوه را آینه	کار حقت آنکمی می آرد بر	شیر خالص از ترنگین خون
لیک می و کوشش است بی	جستوی بایدت با هر کس	جد و جهد بیشتر در پیش کن	حضرت مفسر در پیش کن
در بدر گردان از بر جبر	او که می یابی تو پیر و سنگیر	و طلب باشد صدق همین	مرشد صادق بیانی بالیقین

بیان هنگامیکه سند مشکوٰه شریف از شیخ عبدالحق دهلوی یافت شد

قطب عالم سرور و سرس	طالبان صادقان را نه نامی	مهر و برتر گزین خلق و حق	داده پیران طریقت را سبق
مقتدا و مرشد دوران تمام	بیشوای اولیای خاص عام	شکر حق را یک شبی دیدم بخواب	پیر مردی خور و تر از آفتاب
نور خاص بدو چو آمد در حضور	من سیرت پای گشته فرق نور	دو سبب از بهر تعلیم بخواند	از توفیق و عزتم بگذراند
در گذشتم در خیال زدن طبق	خواب میخواستم نه معراج بحق	قطره من گم شده در بحر راز	پیش ازین رازم نشاید گفت با
گفتن شش چه باشد می	کز تو آیت دلم شد بخل	گفت من ابدی مرد عاشقتم	صادق من صادقانم من صادق
ز و آئی طالب ذات آله	منتظر بهر توام در غافله	جانب گنگو چون نشناختم	سورت مرثیه را دریا فتم

صفت حضرت ارشاد پناهی حضرت شاه محمد صادق گنگو بی قدس سره

مگر جو دو کان صدق صفا	قطره باران او در وفا	عین پاکش منظر اخلاق ذات	جامع اجمال و تفصیل صفات
عالم معنی در دلم گشته بود	ز و کشوده بابا سر او جو	جماله انوار عقایات ظرات	سود جامی زو دران بحر شگفت
بد مثال صورت اوی مثال	صورت حسی بخوبی پیکمال	عقل حیران در کمالش سر	خیره مانده در حال اوی صبر
بد کمال را کمال آن نهال	داده بر دوی نقصان زوال	یافته داغ غلامی بد تمام	مانده چون موی لاله لیک نام
نور ماه از آفتاب عین حور	بود از آب رخ او جلد پر	مانده نگران از رخ وی آفتاب	آه و سان هر روز سرگردان خراب
وقت عصر اندر زوای شمع عصر	زرد میگردد وی مانده عصر	صبح کاذب بود بی مهرش نهان	صبح صادق شد چو وی آمد حیات

انتهای

مستتر از خود رشید روشن نهاده سوی او چرخ از منتهی شرف است واج آن طالع و عالم چون کفر ملقه است بر روشن رکاب دبا یکه گوی ذکر خفیه نیز هست ای برادر عجب چه بود بریا محققیت حق چو بین شان بویست خالی فایده ام وی مردی نبود دیگران در نزد معالی صفات واج ایشان کی تو انهم کردن	خلق حیران اندر روی در آید آنچه در کج گشته بودی بی یافت چون بزرگ طالبانش عاجزم اولیا و اصفا تا صد هزار آفت و غیب را بیا قهر اندرست کسیست ذکر غیر مذکور خدا ضرب اندر اسرارشان بر خودست شکر حق داود بوده در وجود عارف کامل محمد پاکذات بر دعای شان کتم ختم سخن همراشان نمی یابیم راه	می گویم کوی سخن گم گشته بود چون بر روی او دران حق ماست طالبان را هیچ گر جویند خلق عاشقان ذکران سر و مهر ذکران بر حق نه پیدا یغزیند گر بگوئی هست ذکر اندر حضور گر شوی نه خود افتد بین چون آن ولد چون عین سیراب شود هر دو شان چون آفتاب و بیتاب یا آنکه عمر فرزندان او هر چه بخواهند آن ده ای آنکه	نمرد و کیم بود با یکی وجود آنچه گویم در حق وی صاحبست طالبان حق هیچکس پیدا خلق او فتاد آوازها ایشان بدر همین کی خلق در ایشان چه چیز گم شده ما یا فقیه کردند مشهور میزدی حق بلایان مکر و فن ذکر صادق عین ذکر کسید ه روز و شب نیم به بیداری خواب تا قیامت دارد در عالم گرو
---	---	--	--

نصیحت بطلب علم

علم خوان ای طالب بهر خدا زهد اگر علم نبود در منزلت عمر تست بی عین علم نازد علم و دانش را چراغی بر فرو اکثری دیدم که جا بل پارسا از محل مقصود علم نازدست علم بهتر باشد آن از هر چه هست جست قائم عالم از علم آنکه جان علم است بشنو جان من عالمی از هوش می باید قیام هر یک از علم بگرفت سبق ای پسر علم حقائق دارد دست	تا بود در راه عشقت رهنا آخرش کفرست محال با خون علت ذلت بودای نیک عهد ظلمت غیغ و دش اشع سوز خوانده او با هم خیال خود خدا نفع کسبست سوی علمت ناکست ذات علم و علم ذات آمد دست حال آن بے علم میگردد ناه مردن تو هست جمل اندرین عالم از تو شد چو رفتی در دنیا عقل اول آمده از علم حق منفر علم نیست باقی جمله دست	ای برادر گر بزمی پرسی تو راست زهد را علم آمده شرط نخست هر دور را قوی کنی مقصود اگر دل منور کن زوایا چو ماه علم خواندن بر خلاق فرضان سرور ما کن همه بالا تراند سیر کلونیات میسر سی اگر ای پسر آسجیات ما و من پس تو آن روشی دیگر روش نیست گر نه هوش و عقل تو سر بر شود علم اصلی تو علم عاشقی هست علم ذات و علم اسماء و صفات	شرط لازم علم تجردی است زهد بی علم آن نگیرد دست لست خوری بر سرخ و دود غش این چستار کیست در تار کلاه الطلب العلم ولو بالهین خوان در دکان خویش زدن علم خواند صورت علیه حقش بر بشر هست از علم حضوری جان بخت هوش و میادیر بهیود و کوش جمله تدبیر تو ابر شود هر که این علش نیاید شقیست علم آثار و شیون پاکذات
---	--	--	--

حسن معلومت بود که درین آفران معلوم تو مجرب است طبق معلومت قد عالم عالم رسمی ز جابل بهتر است بد وسیله دل آن دلال خیر ساده باید شد ز علم کائنات	حسن علمت آنقدر باید پیش اعتقاد علم کن اکنون در است در کمال انقص نزد کمالان عاشق صورت ز فاسق بهتر است شد کنون ز خلوت معشوق غیر محو باید ساخت علم غیر ذات تا که ظاهر گردد تا سران	ذات حق بر قدر علم هر کس بین که معلوم تو بسیار و کامل عالم معلوم کامل کامل است علم گر رسمی بود ای جان بین گر تو میخواهی گذر زین آید گن روح پاک اندر روشن شایع است چون بیایی هر چه بخوای بخوان	عجلو که کرده در آخری عجلو یا عجلو را هست نقصان در نه نقص عشق را حاصل است او ش میخوان از ترک کن پاک باید ساخت روح عشق دل بر زشته می نوشتن طالع است
صفت عقل			
عالمی باید عقل و تمیز گر نه بدیر و ز عقل بود اندرین دیر نقش نیکوکار	علم بی عقل آن بنا شایع چیز ساده دل شه کارا بتیر نمود عقل بی پرده بصلان کرد گاه عقل ز آثار و احکام صفا	عقل نوری دان ز انوار که کسب تکمیل همه علم حاصل دل کشد خویش بند صرف آ می شناسد جمله اسماء و ذات	چون زیران عقل آن جان باشد هست متعلق بعقل بی عقل عقل نریا بدکالات صفات
نصیحت طالب سز جمیع ماسوی الله			
طالب در راه حق مردان شب بین ز اوصاف ز سیر پاک شو چیس دنیا بوفاج غبار اوقاده همچو در است و خوار در پی یک عیش غم بیشتر آتش ست مار کرده اندین اژدها هست همه مردم خود صورت زشتست دنیا سیر بن نظر نگار بر جور هست از همه بیکد تارک شود نام دفع عقل و دوش تو بر بود	ز آشنا و خویش خود بیکد پش پست نه راه خدا چون خاک شو کنه زالی پرده فامکار نلاغ و گر گرس جمع بر پیشما در یکی شاد و دیش تا تم عدد هزار دو رخ موعود گوی چمنین کنه گر گرس و همه ای وقت در سپه او تو چرانی خوار و زار خیند حج فی عاشقی بر سر و پشت گر چه باشد علم معنی و کلام و انفع علمه چو با کبر بود	ترک کرده خانان ما و من گر تر عقل شمعوست و تمیز هست دنیا منزل ویرانه نوشل و بی نوش می نتوان اندرین دست رویت از غایب بر ز مود بهاست یلند زین میگذر زین خاکدان گنده بگذر از مکر و فریب از عقل از تصور تست چشت بر قصود قیل و قال علم رسمی و اگر دار علم کان راه خدا یکشایدت	باش شغل علمی خود نشین ترک ده دنیا و دین این حسرتا مادی شقت خانه کس گل به خار نه بر گزنجید ای بسا سوراخها از مار دیو و دود بسیار دار و درین از بدی آغشته و آگنده چیسست دنیا بلکه عقلی را سهل از عین خود بگری عین بود کوش بر علم لدنی بنوشدار جهل نران بهتر کسی نماند

علم از سینه بیضا بود	در علم بود علی سینه بود	اندازان هم کافرت رکانج	علم اطفالان جهان را سنج
بوشیاری طالع بود	زهرن در دست دیر به چهار	شد جوانی و علمانی حجاب	از امر تو شکل پیدا کنی آب
اندازان بیک باشد شغل	بهست حساسته سرکان سبلا	نسبت کنی و انشای کم	جمله کار خیر شرع عظم است
در سیکو کار می زهر بهشت	و انکی نکس کی با حق بهشت	حفظ قرآن درس علم وز بهر تو	در عبادت الهی همد تو
هر چه در آن گرچه اندر خوشتر	کار طالب لیک کار دیگر است	غیر با حق همه علم و عمل	عیال و مکرت و ستان و غل
از برای مثل ذاتی خواهی باش	بیج بیکاری بود و گوهر چه باش	گر بر آید بادشاه خوب روی	از پی نظاره گشته کو بکوی
سے خواست از عاشقان دور	غیر حسن خویش را نظاره	بادشاه را آن زمان غیر از نظر	خوشن عاشق نایش کار دیگر
در سیکو کارش را آن هم گردو	بادشاه نیک و بد زویشند	حسن جز نظاره غیر از شهو	می ندارد دوست از عاشق و

یاد کن

در صحت طالب بگذاشتن از اعراض و مطالب و حب آگهی تو به گردانیدن غیر بادشاه حقیقی

در عشق یکدل بود و باش	نقش غیر حق ز روح دل تراش	چون خلیل اسد در تو حد زن	بین بران خوشی را در هم شکن
در محبت از دل جان در گذر	خانان بگذار و این آن گذر	از هوا و حرفت صاف شو	ذات فالصان کو از دست شو
گر هوا و حرص بگذاری تمام	راحتی یابی و آرام تمام	گر تو حرص نفس را بگذاشته	در دل خود تخریب راحت کا شتی
پس آردی از خون خویش	بیج برداشت نما عذار و یکس	بر سرست بار گران میباشتی	شد سبک انگه چون انداختی
تا که یک چیز بود و مطلوبی	زاهد و عاشق ناشی خوب تو	تا که مقصودت بود غیر خدای	و آنکه معیشت تو همان باشد بخت
شمره با خواسته از بود دست	و آن جهان مقصود تو معبودت	تو به تو از غیر بار خویشستن	اولین شرط هر هستی ایمانیست
این چنین تو به بیا و درخت	بعد از آن گردان عبادت را	چون دل تو از هوا با جمله ست	آن زمان ایاک تعب گشت راست
چون تو بر وی ز دل خود ماسوا	عابد و معبود می باشد خدا	بعد از آن معبودت پیش بین	دلبر خود جلوه گرد خویش بین

بیان حقیقت زهر

از دگر حق بود و با غفلت	ایست موجد و دائم ساختن	خطها را ساختن بر خود و بال	گر چه میباشد مباحث باطل
از همه بر تافتن یکبار و رو	تا نماند از خطوط نفس سو		

حکایت بر تمثیل

زاهدی بود دست در عهد قدیم	لبس عقیق و پار سار و کریم	ترک کلی کرده از لذات خویش	تا مراد میباش آن اگر در پیش
لیک که گاهی زگرته وجود	ذوق با پیر اندک می ربود	حکم حق شد بر بنی آن زمان	نزد خود آن مرغی کذب بخوان
گوئی زهر تو بود بسیار خام	چون ز حفظ نفس نگذشتی تمام	چون هوای تو هوا را کرده یا	آن زهر ترا بر باد واد

کر خصلت می در سر را نیست	کار زید تو هر دو را نیست	اول کردی ترک کار این آتش	ترک کار جهان و جان و نامان
ترک لعلنای عجبی بعد از نیست	ترک کردن با گرگ و میش نیست	چون نجف ارات فاصحی بر بند	از رضا و از غضب هم بگذرند
چون بر اندازان محبوبی نکند	حب ذال هم نه آید بکار	و ات آگاشی کمان کرده و کوا	می لیشی می تنه تمام ترک ترک

بیان حقیقت عشق

زهر را چون تو بغایت می بزمی	از چهره شفت از انجاسی پری	عشق سوز و مرعادت را چون	عشق ساز و زهر و تلک است
ما شتی گردیده بر عشق خوش	خوشی زهر و عبادت خویش خوش	چون زنا بر عشق عاشق سوخته	شع عشق فیش شد از فروخته
چون شب خلوت پیش تو فیکه داشت	آه از آتش عشق کز داشت	صبح عشق صاف آید پیر	اندر آن معشوق عاشق محو
	چون که غیر عشق می سوزد قام	عشق مانع عشق تنها و اسلام	

حکایت بریل لیلی

فیس و ده شامی آشفته حال	حسن لیلی کرده در لیا پال	بر در لیلی وصل و خوابان حال	جمع لیلی خود دل اند خیال
آتش عشق بخت بخت گرفت	گشته مجنون راه محروم گرفت	چون که اندر دل کام خوشین پر	از تنهای وصال لیلی برید
عشق بنو و جستن از دل برادر	بلکه آن عشق مراد است ام	بر مراد خویش اگر عاشق شدی	مبتلا مانده بود در عشق خودی
خودمان از خویش غای خان	جای جان دل به جانا کن	عش حزن ستل جای نگو	صاف میدار از خود دل آید او
منزل شده کن صفای مریه	جای چو کین کس نشیند بادشا	عجب طلق بشو وصال تو بهین	سوی خود کن و کمال تو بهین
آخر آن مجنون زخیل تمام	عین لیلی شده در آن عالی مقام	رفت آنجا لیلی و کرده ندا	چشم بکشا بهین معشوق را
کیستی تو گفت گفت یا ر تو	لیلی که ز بهر روی خوار تو	گفت یک لیلی منم دیگر کجا	مر که را دو بریدن ر خطا
این سخن بر راست بینا نیست	دو بدین مر که را از تو نیست	بود مجنون غم و مخر فنا	قال اما لیلی اما لیلی انا
عاشق بر خویش خود دین	غیر من معشوقه نبود در میان	دل بر چیز یک آن مشغول گشت	بود قابل عین آن مقبول گشت
گر بجانا خالی آبی تو بهم	در تو ناز عاشقی نانی تو بهم	بعد از آن چون عشق و حال شد	صورت معشوق بهم زایل شده
آتش عشق چنان فروز و خست	عاشق معشوق را جله بسوخت	این زمان هم لیلیت به بسوخت	گفت بکشا بر رخ لیلی بصر
گفت ر و رو آنچنانم است تو	عشق تو کرد آنچنانم است تو	که ترا هم در دلم گنجی نماند	غیر حقیقت است و رنجی نماند
آنچنان گردیده جانم و عشق	رفته از من نگما جز رنگ عشق	عشق غیور است ز اند غیر خود	عشق تنها مانده ز در خود
عشق سازی شد اندر بهر صفت	ذات عشق و عشق ذات مدد است	عالم ز عشقت تا شای عوز	گرنه عشقتی بودی هیچ بر
عالم ز عشقت قایم دانا	آن فنا جا را القیامت قائما	گر نقص میکنی در جمله شے	می نیایی معشوق و حب شے
گر تو نیکو بنگری نو و کن	عاشق معشوق با می مدوزن	ای جوان قائم قار عشق با	گر چه آن باز است بر حسن با

برجائز که بود عشق سره	اشد بر حقیقت نطسره	عشق بازی تو بر حسن مجاز	مرصفت راست نیکو چاره
له براد عشق بازی سبک است	علم گرمی ست بازی سبک است	بازی دنیا و عقبی را گذار	عشق بازی را ولی با نوحه آ
در بیان اقسام عشق			
عشق مقسم است اول عشق	دو بطن عشق است اسما و صفات	نیوی خوان عشق افعال عجا	چاره زن دان عشق آثار غراب
عشق بر آزار آن که آن	مهرست ز آزار عشق همان	دیدن احسان محسن کار دوست	هر چه هست از جنات عشق آ
چون بجای شد عشق را	بهر آن گشت عشق و عشق را	عشق صوری هست عشق را	مضوی بر روح عشق آمد کمال
بر بحالی عشق نیز آید دست	عشق کمال آن در بحال گشت	عشق از هر طور گرچه بر حق است	عشق عالی عشق ذات طلق است
بیان عشق مرتبه حسن و شهادت			
چون ز عاشق گفت مردان زو	دوست را در دوستی که شکا	از خیال دوست میباشد ملام	عشق وی بر صورت حسن تمام
جمله عالم این زمان محبوب است	در همه شیایمان مطلوب است	چون زیر بگی نیاید رنگ و	عشق بازی در کلخ و رنگ
دروغ اینجا میشود و عشق	لذتی میکرد از هر خوبی زشت	در نظر گلزار بنید خوار و زار	بوی سیرش میشود و مشک تا
عشق کامل در دل آدم آید	کین همه عالم یک بنایش	کثرت اجزای متفرق تمام	جمع گشته در یک با در نظام
کثرت ظاهر گریند و درازو	و جدت صورت بود منظور او	ما هستی مجموع عالم تمام	هست انسان شان کنی از نظام
و برادر عالم آدم بدان	از علی اصغر علی اکبر کلان	تفرقه و جمع صورت هر دو است	یک جود این هر دو را این است
صورت اصلی عالم بس نکوست	تا که منظور نیکو حسن است	چون یک در چشم گو گشته عد	شد یک آن عشق تو بعد عار
در کنار آن یک با عشق پاک	داما با شمی حسن تا بناک	عاشق انجامی فند در کار حسن	داما می باشد و همان حسن
حسن عالم را درین دم بندو	بچو خط و خان سروی نکو	خال بر رخساره گرد و گلش فتاد	در چه تاریک بخش پیش بتاد
زو گلستان زلف دام و دانه	مخ دل هو شیا را بالای نهال	می نگارند و زان دانه و دام	ساخته بیرون زان عالم مقام
کن تماشا عام را دانه و دام	تا نیتنی اندران چون مرغ نام	زلف چون شبنم رخ روشن و چون	اوقاده عاشقان شبنم لبوز
هین نمائی حصر بیوی سیاه	ابرار بر داری بن سگ ماه	هین مخور طعم فریب رنگما	از خیال و هم خود را کن رها
گر چشمه نور اصل آید سیاه	بود آن پیش ز رسته سواه	از سیاهی در سفیدی کن گذر	نور بر رنگ ست نیکوی نگر
از تو هم آن نمود رنگماست	در غیال نیمه نیز رنگماست	از دل تو گر زداید رنگ نگ	نور بر رنگ نماید رنگ نگ
بیان عشق مرتبه مثال			
بعد از آن از جد و جهد بر کمال	میشود و کشوف او عالم مثال	صورتی اینجا است نورانی لطیف	رائی مرئی ست صفتی کثیف
عشق عاشق آنیکه گشته هنر	شد شمار شوق اینجا بشمار	گر چه حس باشد اتم آن در	لیک در حب کفا فضا نده نور

چون در بخاک کفایت میرود زان صور چون آتش گریزد سیر کرده از خیال متصل انچه در حس بود اینجا جملید لمحظه حس که در اینجا است عالم امثال پیدا و نهانست میکند اینجا صورت خیال گاه معشوقی خیالیش برود گر می سازد به خویش قسم داشت از عشق محبت و حیا عشق بالیل خیالی باخته عین معشوقی عیان دریا و دانه	عشق ازین نفسی باورده میشود گمزد از عالم حق مطلقا منه بر آید تا مثال منفصل شد تماشا می زوایا هم بدید عکس تن هم گاه در احوال است خارق عادات جلد زنجار است زان گیر دلزدت فوق جمال از خیال آمد محسن اندر نمون چون خیالی صورت حسیم دیدیلی را خیالی در دماغ لیلی حسیه را نشناخته ازین سید عاشق به چرخش دانه چون بغایت زخیل رفت او	عشق عقیلی زیجیت باشد تمام اگر احساس از دست نماند بشید آنجا شهرهای عجب انچه در حس داشته آنرا محال میرود طایر یا دایما نگاه در خیال او بهی گز کمال چون در معنی گمائی آورد میکند اینجا و به خود حس و عاشق و معشوق خود باشد در صورتی که فانیلی در مثال چون که لیل خیالی عین است در تنه بجان عجائب نیست عاشق و معشوق خود گشته بهو	عشق ازین سبب باخته تمام در یک بلیه اگر از نده کند همچو جالبقا حیا بر صاعقه ظا هر او را یافته اند مثال میشود سائر بر آن چون برآه میشود تصرف ملک مثال در سبب هم دست معشوق میکند آن صورتی که گفتم از وجود خویش پیدا برام در دماغ او خلاها زین خیال داشته خود را کنون بسیار دانه چون که با معشوق وصلش میکند
--	---	--	--

بیان عشق مرتبه ارواح

بعد از ان از عالم معشوق شبه و طبع نیست چند و چون و معشوق جلد فانی در دست بهست اینجا پادشاه و هم وزیر گشت از تدبیر تمام افلاکیان نفس کل باشد مدبر در جهان شاه روح اعظمی گران کمال لشکر ارواح بنی بلیه شمار پس تعجب یدرت زان کار و بار	عشق روح معشوق باشد نمون لا زمان لا مکان و بیچگون صورت حسی مثل جلد ز دست شان امرا یان آنجایی نظیر کار ساز چهار ساز خاکین طرز وی بگرفته سعد الشیرخان سلطنت نماید در حسن جمال بهست در باطن عجاایک و بار گر نه بینی گریه آری زار زار چون که روح خویش را میداند او	بواجب چیز نه سر و پاره پاک ملک معنی را عجاایک است طولی و عرض عمیق و باریک حاکمان اندر محل آسمان عقل کل باشد شهنشاه در جهان کو دوکان این فخر شاهنشاهی بهر عشقت از زمان آید بچرخش عالم ارواح همچون و چرا چون کمال روح باید بیشتر از کمال خود انا الحق خواند	ماده و صورت اندر معشوق عالمی صورت از وین نیست میخورد بسیار را به عاقل و روح مازیند ان را عیبهات شان میکند تقلید و شاه جهان نقل ان از و قرآن الی می باید به جهایش عقل و عین گوید آن ز تو عجاایک و بار عشق عاشق زینت از بیشتر
--	--	--	---

۱۱

در بیان عشق مرتبه معانی

بعد از آن عشق مسلک آید که بجان زمین جوهر برده پند در کتار خویش دل پرورید رویشا کشا که ای بن ز نهشت تو که بهستان معنی کن خرام اگر تو برگه کاه می آردی برت گر بهشت خشو کنی بکنه خاک	گنج مخفی از همه بکشاید گوهر و فرود و یاقوت و نور پیش پیش خویش بنفشاد و دید با یقین عرفان نفس را نیست عالمت کشمیر سبک و تمام میشوی ز بوی صد صدر سگ صد هزاران حیرانی تابناک خود بخود آری عجیب زوینا ز	گنج یابی به نهایت در پیوسته در نهان عشق بهر نه عشق آید چون تو آن گنج حقیقت باقی یافت چون معشوقه را به شمار بن ازین گلهای مجید و شمار گر بیاری خار و خاک انگشت جوهر نیست اگر آید برست نور سبحانی زنی بانگ ناز	پس از آن گنج آمد و گنج وجود چون که غالب عشق شد اظهار خست سوی تحقیق عجب اشتیاق عشق یکایک ده و گشته صدر ترا عالمی گلزار پر نقش و نگار آیدت گلهای عالم بنگ رنگ از صفای رنگ دخی رنگ و نیست
---	--	---	--

بیان عشق حضرت اجمال

بعد از عشق است به اجمال هر چه بنمودم کمالات وجود خود بود عاشق سخن نشستن اندر نیجات پاک سرور است قدر اجدان مقام افزوده است ز آفتاب حمیری یک لمعه لمعه لیکن ز آزال وجود	کادر و محبت سار کائنات ایچ بودان نیز این طوفان نور خود در آنجا دم نذران و نون این تجلی خاص نور احمد است خود حقیقت احمدی بن بوده است می قدر بر ذره هم یک لمعه تا با باد اندر و جله نمود قدر آن لمعه که داند چیست آن	آنچه آوردم مراتب بیان اندرین جادوم زدن بود جمال اندر نیجات غیر را گذر بر رخ کبری بر رخ راستین بعضی تاج هم طفیل آن رسول اندر آن لمعه مست خراب لمعه لیکن بس در یای نور آنکه لمعه می شناسد کیست آن	بجوهر غم کم دین زیارت آن خود که آن خویش بند بر کمال نیست چیزی اندر نیجات و شر قافیه سیدستان و ادنی است این در پیکر حذر و دیار وصول اندر آن لمعه رود از خود و کوا اندر و غرق و بد و یا بطور
---	---	--	--

در بیان عشق حضرت ذات مطلق

بعد از آن عشق شسته اجمال جمل و نیسان گر چه یار نیست قید و آزادی همه اطوار است پوشین دست گر پوشیده است گر عیان جویم نهان باشد ایم	مطلق از تقید اسما و صفات نسبت علیهیم و سکا نیست زیجنت عالم پراز نور است عارض نشناخت کین غزلو و نهان جویم عیان گرد و نام	نیست کل جزو خاص عام و مطلقا اگر او خود را داشته مغز اطلاق مده و قید پوست اوست جمله لیکن بنجله برون اگر چه آن هر دو را جمع آورد	مطلق از تقید از اطلاق است قیدی قیدی هم بگذر است پوست مالیدم برای غرض است بپیکر و چند چون بس نمون آزنان از هر دو بیرون میرود
--	---	--	---

ای در بنجاره نمی یابم بدست	گر چه ظاهر و شنی تو را دست	از نال نال آن طلاق حق	را بجز عفتن بخور اندک کس نیست
این صفا چون که کشتاید کس	مرد و میگردد از صیرت لبه	از نال نال آن طلاق کس نکرده	تا ابد این در همیشه لبه نماند
علم و عقل نعم اینجا خورمانند	والشوق هم و خیال زارمانند	چون در آنجا علم را کار می	جمله آفات بکاری نمود
گر چه باید در نظر ز خیال	عاشقش دارد و عجب آشفته حال	عاشق اینجا در فراق و مجرمانند	رضش را در عالم بحر آن برانند
عاشق او ماند از هر کلام	عاشق و معشوق زو غافلیم	از وجود غیر حق چون بیفت	عشق پاک و حبیب غیب منت
حیرتش بسیار اینجا و هنوز	لیکن آن حیرت بسی لغت فروز	گر کسی آن لذت صیرت چند	لذت دیگر نخواهد تا ابد
شادمان گرد و قییم دانند او	از خود آن شادی خوشی ملایم	وصل گر بوی بیاد زبان نازق	خون خود در اشتیاق آن نازق
باد شد که زمان همه یابد خبر	شرح گوهر بار و دشمن سخت زر	آفتاب بچرخش گرم گرم	سنگدل را اهل شد خون جگر
اند آن بجز آن محطه شرف	لا و داد ای نیکو دار و علاج	ای طبلین فرق نمی گزین	چون نمی یابی تو بنعم یقین
همین طبلیدار گذر از کار ما	دور پی در آنست اکنون یار ما	مر ترا هر چه گویم مر حبا	در دما را چون نمی یابی و دوا
تلخ نیگونی مراد و روی صبر	میکنی تو بر من بجا ره صبر	عاقبتی گفتن مرا اکنون کوش	غیر می دار و ت بودی خوش
از تیر چون تند بهش وری	اند آن دم ماند از کینوری	می عجب ای زواید رنگ غم	از رخ دل برباید رنگ غم
سے را بد مر ترا از بوش تو	نمیکند پوشیده چشم و گوش تو	خطره و وسواس بهیوده تمام	میکند محو از دل تو و السلام
رحمت حق با بروی حق گفت	رشته جان مراد در لبست	باده شفت اینجا بهوشش	لبسته سازد علم و عقل و چشمش
باده لیکن چون حورم شرم	گر ز دست یاری یابم خرم	چون همین دار دست تعین مرا	در شربت نیز میباشد رها
کنده آن معشوق چون با کس	ببند و بهوش می افتد بے	باده اینجا رنگ رویا راست	نوش آن از راه چشم راست
با گر از بهوشی آمد بخوشش	بازش آمد حیرت شسته پیش	آنچه بهوش و عقل جان بایش	و عقل در تحمیل نایش
دیدم راه هر چند می رود بکر	ماندش طلاق بجز عقل نکر	عاشق اینجا در فراق کمال اند	گاه در فراق و گاه در اصل اند
ز اعتباری عقل را و قیام او	چون زهر و سونموده رو کمر	ز اعتباری بجز و در دانا	چون زهر سوسیت بیرون یازد
اندرین دم جمله زشت است و کمر	در جدا و از خدای بیدار	کیف بی کیفی برید و دست شد	رنگی بے رنگی که دید از دست شد
یافته از خود تمام ایندم قفا	خوادم و خوش گشته در دلقا	چون همین خود نگاه ایندم کند	عین در بامیج در روی منبرند
بر کران انداخته بیج کران	بحر مطلق آمد اینجا در میان	بحر کم در قطره اینجا بی شکست	قطره و دریا رفت اینجا بی شکست
از آنم شعله گر چیزی نیافت	صد چیز بی سوی همدل گشت	گم در آن کل جمله جزای برتا	ظاهر و باطن شده در دو گانه
بهوشیا طالب ذوق کمال	مرغ کل نه است جاد و پال	کل عالم کل دم کل ذات	گم در آن کل جمله سما و صفا
کل هست آنجا کجاست و کل هزار	آنچه کل هر دم بریز و در کنار	تو در آن کل بین از خود تو	باز در خود بین همان کل و السلام

گاه از هر گاه که بر کار گر چه هر گاه که جدا از تو خداست حسن بین خویش را بینه بین	لذتی خاص است در هر مناره لیک لذت مریدا بر اجابت از خدا آینه بهتر نیست این	که در دوش بینی و گدازد کمال حسن را هر چند که آینه نکوست عین باکت نیز مرآت حق است	اعلیا رست جمله بود ار ظاهر آن عیال حسن خود بود خود تو در حق در تو حق مطلق است
در بیان حال مشاهده ذات منزله			
آوردت شوقی مجرب فی کمال رفته از تو باد حیران و وصال خداست یاد و ند خود فی ذکر بین زمان مصر را دلش چون چون زمین کرد او هم خود بگذر چون همه معلوم جانت سهوش جمله اسماء از اینجا شرف اند طعنت پاکیزه اینجا کرده اند این همان اطلاق اطلاق گیر چست نمکین معیت ارمستان گاه همچون شمع سوزد دم مزین پس حق با طلاق و کفر و پیرزا به خشک گر گوید خویش در شینت سیر اتم هر رست ذات لائق کمال کان بین ندید هین چه گفت از بجز زو لا یجوز در بقا میرود فنا کن فنا تو بدانی با ندانی حق نیست نه ز گفتار تو چیزی پیش هر چه گویم در حقش باطل بود آن محال کشن مکان ره نمون	دیدن امری عربی بی مثال آمده بر غیر دیده حق زوال نه من و نه تو نه تو اندر نظر حال ایشان شد چو یوسف شریف از دشت استراحت بر خورس علم در اطلاق رفته محوشد ذات بحث خالص مسلح به اند هر تونی که خوش آوده اند بار سیر نفس آفاق گیر سویتلون که درین که دران تا چون بلبل گوی می کردن باشن هر آن و هر شان دگر گو جوانا نیم پیوده مکوش حاجت گفتن اینجا مرست نفس جلیست زین گفت و نید در میان چنگان خام هنود خواه ذکر به بخوانی خواه انا تو بخوانی تا بخوانی همچا نیست نه نظام مشیت شی بر بادیش نیست باطل در حقش مشکل بود لازم و واجب جو تا بخواند	خالق خود فارغ از جمله جهان مطلقا رفته شعور از دیر تو در شهودت باش مستغرق چنان در شهودت گریه نیست گر ز دست علم جفت طلاق نیست اندر اینجا هست آرام تمام باز آئی باز زان جا سه بلند بین کمال جمله اسماء ذات گر چه میانی از اینجا عین تو صفت تلون صفت نمکین هم گیر که گره زن بر زمان چون نمک باشن زاده بسیرین و آن مغز خوشک است از انا و می لیک میگویم که تو در با جلال گر انا گوی جو فرعون بدست گشته یارت روبرو و کو کو خود بخود گفتار تو در این است فی زدانانیت حق افزون شود زین زان برین هم در این است هست اینجا جمله هم نیست هیچ چیت یاران اینجا مییم ما	عاطل از پیدا و غافل از بیان می ندانی کان تو بی با غیر تو گر خودت فی نام ماندنی نشانی ببخبر مدحش خبر ندید دست جان بی علم تو در اطلاق نیست راحت و آسایش مستقی تام هر بلندی را من به پای بند بین جان فانیات در پرده صفای بی شعورت خواند ایدم بی شعور بلکه نمکین با تو در تلون پذیر که چونی شود رفغان شود و شر هان مشود در بنده قید خاص ثانی کم زنی این دم دم ما و می میکنی زین گفتگوی قیل قال گر تو حق گوی کنون ملحد شیوه رو کنون تو هر چه بخوانی بگو حق چنانچه بود اکنون همچا نیست نه ز نادانیت چیزی سیرود هر چه گوی در حق حق همچا نیست جمله خدا دست اینجا هیچ هیچ زین تماشای عجایبش نما

آنچه هر ذره ز مهر سر یافت تو زین می پسلی ز جهان گشت بدر کمالی و آدم کم گشته ام بم کجا و نم چه باشد من چه چیز عشق حق بر جلا شیا خاسته جمع کرده جلا خراسته هم بر حق چون امکان و وجوب در جمله نشانی چون محبوب و دوست مرزا انکریم بسیار می نمود امروا انسان که یک باطریق است بین به فرعون بشیدا و شدید رویش به وین که جمله مرد و زن هر یک معشوق را محبت است چون شد از مصداق این آراش کما ای دل این گفتارهای و توئی ظلم کردی و در حق عشق خدا عشق در هر مرتبه نازل شود خود و تماشا خود تماشا می بود بانه بهر دیدن حسن جهان میرود اینجا که زبان کرده نزول چشم و گوش ظاهر و آینه یافت غره از دریا نمیدارد و خبر من به عکس می نشینم نگرفته ام صد هزاران کوه بر عقل و تیز جمع کرده مرزا آراسته منظر نوسا خفته اکل اتم جمع جلد عاقبت زشت و خوب بر همه عالم خلیفه برگذاشت تا ملک آورده پیش تو سجود صورت معشوق را حق عاشق است با چنان دعوی چگونه پرورده هر دم آرایید حسن و خوشی شاه معشوقان یک با یکی فرقه معشوق بر دیدش بکار وخت تو عید بلان و توئی عاشق معشوق را کردی جدا باز بالا رفته و کامل شده خود جمال حسن و مینائی بود صورت آدم گرفته در میان لیک حکام دیگر کرده قبول در گشتان گشته جا که جوی آب	تا کجا گویم نتوانم گفت بم چون گوش و زبان نم بُرید آفتاب است بر من تا فتنه آنچه گفتم عشق تو بر حق بود تفرقه در عشق حق بسیار بود نیست چون تو به کمال و طبع از همه تقویم تو دلکش تر است مرزا تعلیم سما جمله داد بهر تو جبریل اسر فیل خواند آدمی جلد جفا کاری کند بین با دم گشته عاشق و دوست شاهزاده را ده دهمقان و شاه بر اسه دیدن معشوقه حق نشانی اگر چه پرسی تو نیست از کلمات آمده بوی عجاز عاشق معشوقی اینجا و دوست همه نین سکو و ازان معشوق اولا عاشق شد و بحسن خویش از برای دیدن حسن نخست میرود آن جانب سوی دیگر رفته در گل آمد به درون گلاب	در سر حق تو ایم سفت از نم کم کم بود گفت و شنید شب نیم من خود رو و ساخته عشق حق بر ستاد و ن وجود از وجود جمع شد عشق هر دو مهر تو محمود ابراهیم بود صورت و صورت صورت گریست هم امانت نهاد تو نم داد چون عز ازل از برای تو زار حق تعالی ناله بر واری کند کاخ از عین وای حق در گشت طالب به زبید جمله که و مهر کو بگو کرد و بصورت بینوا چون من تماشا معشوق با در طعام انداخته شاید بیار جمله معشوق حق تعالی است عاشق معشوق هر جانب محبت صورت عالم نموده گشته پیش باز در آدم کند غم در دست عین و کبار یک بوی دیگر رفته در گل آمد به درون گلاب
---	--	--

آغاز بیان نزول شاه عشق بحضرت جمال که معشوقی و عاشقی بر آن موقوف

بادشاه ملک مستغنا و جود خلوت پاکیزه از اغیار و شوق در محل عالی اطلاق بود نه صاحب با وی و نه یار داشت بی شریک سوده و جفا داشت بود مریه و ادران عالی مقام
--

دشمنان در خفا چش میزدند	در کجی آمده از دیر از خود	کج خنجر دود و دیر اندازان	کشت ناگه آنگاه از کجی میزدند
یا وقت خود را ذات استحقاق	نور بخیز و نهایات جهات	دید خود را ذات عال و مجید	و کجی که شکرش آمد و غریب
ذات پاک خورشید و صفا یافت	بهر خود را از همه و صفا یافت	چون سکه اجمال و دشتا گشت	قابلیت محض در خود یافت
قابل و صفا متضاد بود	هم طوطو هم بطولش رو برو	علم حق را اطلاق و گشته محیا	از یقین بر خاسته بر کجی
ذات مطلق بے تعین بود آن	شد تعین او شش طبعی بدان	ذات مطلق بے تعین بوده است	خود تعین او شش افزوده است
علم بود آینه بے نقش و نگار	گشته وحدت است در کجی	دید خود را اندر آینه تمام	مستلای خود شده از عشق تمام
ندرجی خود بخود عاشق شده	چونکه از جمله کمال و پریده	نوشین را معشوق نیکو یافته	بایخ خود عشق بازی یافته
نوشین نشین خوش را معشوق ساخت	بر قیل را عاشقی باخوش ساخت	چونکه در اجمال عشق نیکو یافت	مستکن معشوق بوده صبر نداشت
جمله معشوقان در دام دشت	از طوطو شان غنای تمام دشت	لیک از بر کمال دیگرے	خواست اظهار جمال دیگرے
خواست با معشوقان ماندن	یک بیک بیند خدا اندر غیاث	کج مخفی داشت از ذات شهنشاه	خواست بنگارے نماید آشکار
حبت اول کرده بیدار بخت	از حبت دیگر و حبت حبست	دانه اجمال ذاتی نیکو بخت	مستکن بود اندر و جمله در بخت
در زمین و قوت آن تخم افتاد	شلخ و برگ و گل نهاد و بار داد	دانه در صفتش یک بوده شمار	رست اندر فرق شاخص نداشت
چون بر دست یقین شرف	میو تعقیل حیدر شلخ شاخ	اندر نیجا هست چیره رطلو	چون همه شیا است از خود بی شغور
جمله را در حضرت علمش قوت	بوده لیکن بے شعور و بی وقوت	بی شعوری زمین بنیاد ایمانیش	هر کی شان اندران را هم خوش
کرده از بر ظهوری بی اساس	از صفات عالیاتش کفاس	چون زبان قابلیت ترک گشت	فیض حاصل بر سر شان گشت
و کجا افتادی ای دل در مجاز	در ره توحید حق باز آئی باز	عشق خود را یافت چون عشق خود	خواست اظهار عشقش شوق بیش
بقراری عشق شوا نگیر او	کرده اظهار عیاسی بے جستجو	شده فرو و آید تحت خویشین	ساخته اندر نماز بها وطن
عالم ارواح را کرده مقام	پر شده از بوی نوازش مشام	مدتی بوده در بختا و مان	از نعل عقلی چشمه هر زمان
ذوق معنی بے نهایت چشید	خاطرش بر حسن صورتها طعید	صورت امثال را در بر گرفت	عشقبار میابد از سر گرفت
و امثال اندر بر خودی نشود	تا تعلق را از شوق بخرید مرد	روح چون از جام صورتش	عقلان موثر در حشیش از دست شد
عاشق معشوق صورت ساخته	نغمه زنای صورت بناخته	عشق دی چون بر صوکل شد	بر طوطو نام وی عامل شده
از تو جهای تماش فیض سخا	تا جفا نی حسن و دی کرده است	اندر نیجا آید هر گنج نهان	آشکارا ساخت بر خلق جهان

حکایت تریل تمثیل شاه مجازی بشاه حقیقی

ادشاهی عالم عقلی	آمده در بند حسن بر طرب	ملک معنی سیر میکرد تمام	ساخته او شهر سوتر را مقام
------------------	------------------------	-------------------------	---------------------------

چون چمنی انست از علم طلسم از وجود خویش باغی خسته خویش را از خود زمین گشت زار می شود و از او خود بر و ناپسای خود بهشت آید لکش و دلبسته پرزخشن پر کاشش بود قصر بر سرخ و از آن حوران نازده لاله چون شراب بخوردی زانو گشود شد زانو شکلی این باغ از نیست کس گشتش خایه سر گزیده خید الهام آن عاشق آشفته چون که در پای وی بسیار است مانده تحیر بے من کیست هست در باغ و لای نیست بچنین مردم شده فانیست	می نمودن ظاهرشیا قسم قصر کج خوش در دیر است خویش به همان آمده و گشت کاه خود و خود طوطی خود و شد بزم ناز اندر و نایغ رفت و در بسته در عجب ایما قصر و مانده صحر گشت قاف حال عشق بی بال عقل و دانش را به سر پوش کرد یا غیاث و نیک و زار از نیست خود گلی بخار و در بایک دید در پی حسن بزان سر گشته زان تماشا با بے میرا است اندرین بستان بیکایه قسم اگر بیا بجم میگویم زین بدر این و آن میخواند و نام داستان	بر کتا به بر لبه پاپان خویش خود و خوشی و خود و شیر باغ در گشتان خویش و نیک و گشت خود و خود و خود و خود و گشت گشت مشغولی تماشا با آکن گلشن و گلزار کردش به قرار آبچنان بخود و شد از خوشی آبچنان آن جنبش و گشت فدا باغ گرچه گل عجب بے شکفت گرچه در شامش شگفته گل بزم پا بر سر دست هر گل دوید رفت سستی از سرس بهشیدار شد اندرین باغ نم کس آورده است گفتی مادر ندارد و ظاهر هر زمان از خود و خود و نیک اندرین فریاد پر شور و فغان بادشای تخت حاجت قائم است تو شد شاه تمام عالم از درای باغ بسته بادشاه از برون در حکم تسلیم کرد خاک تو بر پاشده در عین آب راه گم کردی ندانی گمان گشت از بهمان راهی که گونی دل رو رو از سوی هم باریک تر جو هر فرد دست و روزه تمام	میکرفت طهارت علم خویش اصلی آن سوده از طهارت خود و شیر و نیک و خود و طهارت از سر غیرت از در طهارت گشت بی پروا و در طهارت در تماشا باهای گلها گشت خود و خود و میکرو نفعی با و من کماند آمد شد برون و طهارت لیک خای از راه وی کس رفت دامن هر گل نای در خار غار ناگهان در پای او خای خای خواب غفلت و شد بیدار شد یا امر این خود و خود و دست اگر دمی دارد و گشتانده کجا کماند آنست و ده و چهار گشت بر سر راهش سید و باغیان ملکشای تو بر پا و نام گشت خود و خود و تو کرد و خود و نام اندر بخا و بخین حاله اندر و نایغ افتاده و خود و نام پاک از زمین آیت عین اینچنین نسیانست اندر و نام بازیر و پاک میباید و نام آن زناریکی نیاید در نام نقطه موهوم را بهش و نام
--	---	--	--

کرمی حلاوتی کرمی در سحر	کم روی خود را لایق نمی گشوی	از درازی بلع تو بخت شرف	می برادر و برادران می شکرت
چون گلی در باغ باشد ایچان	زده بود هر سوسوی بلع ایچان	آن غریب هست عین مستیچان	کر درون با بچه باشد و دل آن
عین حله بچه چون شش متصل	خوش باشد بجز در دل و دل	این زمان لیکن آن کز به	ریده و شاد شید روی هر کس
پاک پاک آید از بلع اندر آب	زین بسبب آن گنده مانده است	پنج در در و بر و ن لان اوج	اندرون آید بجا مستی گنج
خوک سگ قاده بینی بیشتر	مرگ کان بگفته اند روی قرار	زین نجاستهای آن ول هزار	بعد از آن در بند حکم استوار
زرد بالا چون که بر و ن آوری	سبک صاف مرون جلوه گری	چون بر آید ز آب حلی نمایی	صبح می چون گوهر قطره چوری
زود و خوشی سال از خوش کن	گم شود اندر عین آن از خوش کن	آن چنان فانی شوی در کمال	مطلقا در تو نماند ما و تو
قطره در بحر ملامت پاک رو	در فانی خوشی بی پاک رو	ای غم اندر غم گم شود ایچان	کر خودت بی نام مانده نشان
تا تو بی مانی عدد بهی تمام	چون شوی فانی احب بی تمام	گر زنی زمین سوگم از خوش کن	پس از آن شوی برای بیچان
زین طوف فانی روی زده ام	زان طرف باقی برای والسلام	شمار از بجا با بر کشته سوار	جانب ملک عرب میکن قرار
جلد زشت خویش بر کشته بند	شمر سورت را بگردان بندر	هین متاع خوش را در دره دار	گیر اندر خانه کعبه قرار
اندرا عیان حقایق جلوه کن	سعی باین صفا و مروه کن	کن زیارت کعبه مقصود خویش	یابی آنجا قبل مقصود خویش
خاندان فانی مین کن جستجو	تا بیا ز خویش گردی روبرو	هین بروی یار فانی شوم تمام	تا بدو مانی براسه والسلام
چون بروی آن از آن عیقا	که خدای خانه با ضی ای غلام	رو به بخت خود کنون آرام کن	حکم سلطان بجا ضی عام کن
از وزیر فاضل و مشهور کلام	بر همه آخر اکبر اسلام	گر دو تو گرد و خلاق محبت	ذات از اسب ذاتی مرتفع
جمع گردد و شکر تو صد هزار	تو بجهت بر زنی کار و بار	بعد از آن هر جا که خواهی کن سیر	در دیار تو نباشد دیر غیر
	خواه هند و خواه روم و خواه	سیر کن هر جا که خواهی والسلام	

اشارت بطریق عروج از مرتبه حسن بمراتب دیگر

ابغیر از انفاضی در ادوار پس	اگر می خواهی تو تعطیل پس	حسن نفس خویش میکن مدام	تا روی از عقل و مویش و تمام
حسن شود بسته و یکشایه خیال	سیکنداید این زبان راه مثال	شهر های بس عجیب اندر نظر	بچو جالبقا و جابر صا دگر
زین تماشا ها گذر کن راه رو	ماند نیست اینجا تو تا درگاه رو	اگر چه اینجا هست حسن بیشتر	صورت بی معنی است و بیقرار
تو مان باش در حسن خیال	از در صورت نمایند خیال	دانا دل را صورت ساز معنا	از نقش کونی و دانش معنا
سعی چند آن کن که نقش کائنات	سر بر نیان کنی در شغل ذات	چون زیاده نقش صورت برگذری	در متفرق بر بی صورت روی
شکل صورت رنگی بوی مادی	زینجه جان تو گرد و دسا و	عالم روح اندر آن عالم مقام	از شراب عقل غنی نوشی مدام

در کارهای دنیوی و دنیوی	نور روحانی و حقیقتی	چون بیای روح بر چون چرا	بر زبان آری تا الحق ظاهر
تا به اینجا اگر سر کشید کسی	بیندازد افکار و اسرار و بوی	آن حجابی نه برفتاد از نظر	باشد طلی کردن آشنائی
تا کنی در عالم ایمان و حق	گرد و حله حقایق جلوه گر	ما هیات جمله بیست و شش	از روح اشباح و انداخته
هر یک مظهر به بین از اسم خاص	یا نه هر یک بدان اسم خاص	چون شناسی لغضی در اعیان	پس شناسی صاحب در عالم
میرسی با اسم کنش مظهر قوی	میرسی با اسم و صفاتی دلی	جمع اسمای الهی گرسنه	یا نمک بحالی مستغن میرسی
بر رخ جامع خود را یافتی	سوی جمع جمله بیست و شش	تو شمی تخلیظ طافاتی	چیز جمیع اسم بر پای ساز
لشکر اسما و اعیان تمام	گرد می گوید و اعلم خاص	از زمین اسم آبی مرتفع	از حیوانات وصف گوی جمع
عالم سعی چه بکشاید در دست	هر زمان انوار بار و بر سر	عاشقا با این حال با کمال	با دیر غفلت از حال حال
ما کشاید بدل تو را گمان	بهر یک با این ملک و دوان	میکنای پستم بر جمال فرات	کند و مخفی شده جمیع صفات
دیدم بر دیدار و چون فوجند	از تیر جلای نجات سوختند	اندر اینجا هشت و شصت	حیرت اندر حیرت اندر حیرت
بچسبک این راه را پان ندر	بچسبک این راه را پان ندر	اندر اینجا هشت و شصت	صد هزاران هر زمان ساز و کار
هست در سایه حقیقت بی کار	اندر خرقاب گشته صد هزار	هر چه بود در یافتی از انوار	آنچه بکشادی در اسرار
با دیر خود را گمان این آن	محو گردانی بذات بی نشان	اندر اینجا حال بیوشی بود	گنگی و گری و فویشی بود
است میگردد زبان از گفتار	میرد و شور و فغان با می و جو	کل بماندان عقل لال	می ندانی این زبان چه جاست
گزار میرد داشتی گری تمام	بود حالات عجایب بر دوام	چون توفیق از شعور و از تمیز	حیرت هم با تو رفته از غیر
چون رسی در عالم گم بودی	خوشن است چسبی و اسودگی	کن شرب بخود و بر انوشجان	تا بر آرد و جیت از نام و طعم
و خود از خفت و خجرت طاق ندر	بیشک ندر عالم اطلاق ندر	بر سر قطره ز بحر رفته بود	قطره اندر بحر بین بحر بود
چون فاقه شست آمدن	می برای مار و اسرار دنا	می نیاری مژدن ان با جوا	مطلقا در ذات بخون و چرا
این جهان گرسنه جان آمدی	لیکن بحر علم و عرفان آمدی	رفته بودی غالی ز خود در سفر	پرستع آبی و دنیا لم فقر
جاری رفتی تو در مجنونان	عالمی گشتی بر دین اندر صفات	با همه هم بے همه بنی بکار	با کسی دیگر از اسی کار و کار
رنگ میرنگی و کاری در همه	کیف بی کیفی شماری در همه	با خدا هستی خدا بینی تمام	با خدا باشی همیشه در اسلام

اشارت بطریق عرفی بطور صوفی حکم گرفته

چون دل صوفی شود چون آینه	پاک از رنگ نفوس کاسه	اول زحی در کشایدش	راه فکر و عقل و پیش آیدش
از جاد و جسم و حیوان نبات	منتزع سازد معانی کلیات	معنی نوعی و جسته یافت	و حدت تو از ان بشاخصه

کثرت افراد و معنی بیشکی چو هر عقل از وی مشتند در حقائق یافتن معنی اعم نظیر بر دکان معنی کلی هست و حدت عقلیت اینجا تمام عقل بعضی را در اینجا زده عقل فدا ده بود برین در راه عشق از عقل توان رفت هیچ آن مرید را بر این راه پیش بر و حدت افراد کلی بیشمار بر همه ذاتش محیط از تسامع گروه و مطلق ایشان گفته اند مستمری و عجب و بیغریب آن وجود را چه ناید عرفانم بلکه معروض حواری و بود اندر و تغییر تبدیل نیست مصمت است و نیست تجویفی در بین تو همدی کن کشف آن جو قول مرشد را اگر باور کند ناگمانی جسم کل پیش آیدش چون ریختن یافت برای اشک چون صفائی جوهرش آید پدید چون بر آورده صفائی طبع مشر بعد از انشای از صفائی سر و روح عقل کا نفس کش خوان فام	کشته اند و حدتی کلی کی تخم اندر و حدت و کان کشته مستملک جمله اشیاء پیش و کم کان از تفهیم حقائق مطلق است نیز کشف است خام و نا تمام در میان راه چون اقصا شد خوار و زار و عاجز و نا معتبر چونکه طوری عقل باشد هیچ هیچ نگتهای گوید آن روشن ضمیر نوعی و جنسی است اندر اعتبار نه چه کلی از جزئیش انزعاج و معنی دیگر اینجا سفته اند عقل فام یا نیا بد ز نصیب هیچ شے را نیست ماضی و دوا عارض گشته معانی جدید مروا نقلی نه و تحویل نیست نیست تکلیفی نه تطبیقی در و کامل موجود دفع از وی نموده گام در راه یا منت میزند از همه اجسام یک جسم آیدش از عرفان حدت خویش حرف جوهری بی طول و عرض و عمق عالمش یک طبع شد اندر نظر روح عالی لا مکان گردد قیوم از دور وی علم همه در فاعل عالم	بار احوال اند را حاصل مند ممكن و واجب و موجد بود چونکه این معنی بود اللہ ان برید حق را کلی بطبع خواند او عقل اینجا چیست طفل شیر خوار عقل نامحرم بود اینجا یگانه عقل از ادراک حق افتاده بود عقل و نقل اینجا نمی آید بکار این درین حدت ناشد شک و ان و حدت حق را حقیقی کن بقین حق وجود است از بقول موقوف ذات خالی در مقام مایات واحد و موجود در خارج چیست نیست کلی نیست عرض فام او او بود و نور سیطی بی غبار اندر و نه تجزیه نه انشلام اول و آخر همه باشد مدام جد و جدت پیش گیرای مرد فام در طریقت جسم او گردد گداز قطره ها بسیار در یک ظرف سان مرشدش گفت از اینجا نیز و آن یکایک کل بر وجه هر بسا قابل خرقه فی نه الیقین چون همه احوال تفصیل از دست بعده امر است جامع جمایان	جنسها در جنس عالم کم شد یک شد اندر معنی کلی وجود از زبان مرشد خود می شنید صادقش بر جمله اشیاء اند او بودی شیرین چو بودی سیر خوار چون پادشاه در محل بادشاه کوچک چشم و کمر بگوشن بشعور چشم بر فاعل غریب و باب دار لیکن امر حق بود بر تر از ان ذات او نیست عقل برین کلی معقول نبود قصد شان قید با کرده را حتی الصفا در کمال وجه جای گفتگو است زین اسمی که بود بدنام او اوست دریا محیط بی کنار اندر و خرقه نه و نه الیقین ظاهر و باطن همه گرد تمام از برای پختگی خود و اسلام در حقیقت از گرد و چشم باز میکن از توحید نما کشف راز گفتگو بگذار و میکن جستجو کاشفتن دریافت و بر بی بها نقل و تحویش نباشد بردوا علم کل جز و جمله هم از دست هم لطیف و هم تکلیف اندران
--	---	--	--

این نفس حجابی است و صوفیه عقل نفس حجابی نام و نشان رفت عقل و رفت جبهه رفت روح رفت وحدت رفت کثرت را از بین	نام وی خوانده طبعه کلیه جسم و جوهر را کجا انجاماست غرق شدشتی بدین طوفان قبح محو شد اطلاق و تعلید همه	بعد از این است حال بی صفات عقل کل و جزو رفت مجاز دست رفت جوهر رفت طبع و وقت بزم اندرین بازار ذات پاک گیر	کار و عموست جمله کار است جزئی و کلی از انجا رفت است رفت صفت رفت بر وقت و اهرام ما و رای ذات خواهی خاک گیر
---	--	--	---

بطور صوفیه بر فرض فیہ مر اشارت بطریق عروج

چون منی شود صافی جواب خویش را با جمله شے و الا گذار چون برین معنی دلش گیرد قرار از سر سخن علم تو حیدر اندر و من ندانم روزانند و صفت نیز نگاه اندر نفی هم بود و اثر چون که غیر حق نمیدارد و غافلش جلوه بر آفاق فلکند نگاه در اثبات هم داند و توانی گفت از نفی من بچیز رود باز چون من خواب نقصان آید از ره تعلید حال آید اگر تا که میباشد در آن هم و خیال طالبان خواهی اگر تحقیق حال بر رخ و ذات صفات تحت فوق در چهل گد کثرت بر است با یقین من سعی و کوشش بیشتر معتبر حال اندر بجای آید ی کشاید بعد از انزال هر گاه	در دنیا و انجلا چون آفتاب اندر الا ذات پاک حق دار آید او را از و رای حق قرار حال متولد شود بے گفتگو گویم آن جمله بود زبان عزیز از خود می دریا بجان حساب منر خود را مانای وجود خویش بود هر در و دیوار را سجده کند بگذرد از قید مائی و توانی نه از ثباتم زیاده شے شود هر طرف گویان پویان آمده نزد اهل ذوق بنود محترمهست مکن نقد را بقا حال در ریاضت نفس را گو شمال شد و درش میفرایند فوق و زیره میداری یک دو یکا دوست و عدت کشوف گردد و بیشتر عقل بر روشن جان دل باید عمو باشد اندر حاشای آنکه	بهر علم راه توحید و یقین هر کجا ذات صفات آید نظر در همه ظاهر و بینی ذات غیب چون که حال نیستی غالب شود دیدن و دستم هم زمان او است آنکه سوس نفی خود بنشاند چون ز نفی لا اله الا الله است پا از سجده نفسی آرند از لغو و اثباتش جو تشویش باد هر چه نیست آن نیست هر چه نیست از بد و نیک از خطا و از صواب عقده تعلید زائل می شود چون زیاوی تصور را گذشت پس نفس بر جرد و محکم استوار تا چهل کربت جهاد و اصغر است اندر یخا آنچه مقصود و دست یابی از تو حیدر کشوف بره عالم ملکوت رو بنمایدت می نماید ساقل ملک کشوف	بایدش تلمیق مرشد و شمعین منظر ذات صفات حق شمر مرتفع گردد و حجاب شکست ببستی مطلوب را طالب شود می بر وزن بیان هر چه از و دست او هر آینه وجودی یافت مانده در اثبات لا اله الا الله بجا من خدایم من خدایم من خدا همچنان بر جا خود جمله نداد این سخن تمهید و خوش شفته غیر از اندر اندر اشق من جواب شبه اندر حال حائل میشود بیشک و بیگانگی را تخم کاشت دار بر پایت سپایه پیادار تا در دستانت جهاد اکبر مرتزاد قطع این دم حاصلست اندرون بحر افند قطره بعد جهود در بکشتارست مرتزاد ملکوت عالی لطیف
---	--	---	--

چون در لطافت اول مفتوح گشت لب لطافت وجه و ریا تو چون لطافت نظر انعکاس گشت سست در یک حقیقت بیکران در گذرتو از لطافت های ذات امر حاضر خیر در ظاهر جهان گر تو کنی و مکانی بوده در فضا عاقل برابر مانده اند چون وجود اصل آسکار دیگری خوانده همه محدود محض فانی حقیقت هیچ نیست اندر سزا نیست مطلق نیز نتوانیم خوا اندر آن وطن که از خود میروا اندر اسما هم تفاوت نشد بسبب ورنه تراست سخا می کن بهر در مسمی ذات حق که خود در کوا آن یک خود قطره باشد ز بحر دیگری خود گشته چون عظیم اندر و کم قطره با و جمله شے هر کجا حق باشد آنجا باشد او اواز انجای که کرده بنزد رفته با حکم تعین در وطن	عالم مبین دل نور و گشت همین لطافت ذات حق بسیار تو ملک جبروت ریخا ملک گشت الطاف اغنی نهان اندر نهان همین نظر کلمات سلج بی مقفا امر غائب گردد از چشم نهان این زمانه مکان پیو ده در بقا اندر تفاوت مانده اند پس وجود با چه باشد در شمار در تحلیل ثابت آن موهوم محض در نظر با گرچه بناید بر آب کانه خواند بحث و خواهیم از وجود خاص و بی باقی شوند تا اتمه میرسد کمتر کس تاریقی تو با امام اندر مقرر بالیقین بالذات باقی همیشه کوی افاده جویم بر سپهر متصل گردیده با بحر عظیم گم بذات حق تعالی ذات کو از دوی بود در اینجا گفتگو باز آنجا یافته اکنون وصول بر همه ز آثار عین خوشین	چون به تحقیق اتم تا رفان گوشه اصل با ده جمله نواد آزمان برداشته پرده مجاز این لطافت را چو در خود یافتی همین وجود خاص محض بی وصف چون بچشم خیر انجا نور نیست عین آن شے که غایت کتب بود هر یک فکر کند اجزا رفنا آن یک گفت آنچه آید در نظر نیست سست می نماید بسبب دیگر گفت که قول ظن اصل پس همه اشیای یکبارگی یا ممکن روح یا صوت مثال گر تو فانی گشته اندر نام همین و بی زهم و مسمی دور کن اندر اینجا هم تفاوت بر بقا ست دیگری خود متصل گردد بدو دیگری خود عین مطلق یافته جمله اشیا را محیط است آن زمان چون نا الحق گوید و حق گوید لیکن در بر رخ از را و در با خدا هر چند گیر در ابطله	در شمس هم از ماده خالی نیست روح را و ماده از خود جدا گشت فانی از حقیقت پرده ساز سبحانی نکو میو استخنی ذات بسی کثیف بی لطیف حق و رای خلق گوید و دوست در اوقات پیش تو حاضر نمود تا چه باشد آنچه می بینیم ما سست چون ظلال اصل معتبر چون که قائم دائم است از اصل یک در میان امر و واحد داده فصل عین حق خوانیم از نا جا رگی یا معنی یا با سم آری کمال گیر اندر بر زحمت علی مقام از سستی عین خود محو رکن چون تفاوت نظر بسیار خوا بجو مجرب بحر باشد رو بر و مطلقا دهم دوی بر تافته زانکه این دم او بود بجا نمان بنده را بود در آن نام نشان آمده با طر اوق و کرد فر که رد و آثار عین ثابت
---	---	---	--

اشارت بدانکه مراتب امور اعصار و صافی است مگر ذات حصولی

در و کثاده آن عاجز قرار افتاد

آن مرا تیرا که بر خاندانم نام	اعتبارات وجود مستان نام	در یکمین حسن با روح مثال	معنی واسم آن کی اندازد
این که در اسوت مرگوست	هم در وجودت بالهوت مست	عقل و نفس و طبع و جوهر و ان	نیست کاشف از در معنی شک
ذرات واحد را ز هر یک اعتبار	تا همان در عدد و شد بشمار	عارفان را این مراتب دوام	در یک جوهر نماید و السلام
زین ره آن شیخ کبیر نامدار	سفته در تالیف در شاهوار	کافریده نیست جز کون حضور	کان مرکان بطون است ظهور
اگر محقوله بخوان جمله بسیط	فی بعین نشان شده هستی محیط	چون پیوی پیش صوفی پیچ بود	تا م ویرا داشته علقا وجود
بر طبیعت پنهین حکم راند	معنی خلق همه تقدیر خواند	عالم صورت چه بوده در نمود	باعث تقدیر بر جلا نیز بود
حکم مخلوقش بر سر گناشت	ورنه آنم در عدم تا و اوست	غرض جز یک هستی عین وجود	نیست هست نیست باشد نیست
غیر یکست بود دیگر هیچ نیست	کار غیرش غیر بجا هیچ نیست	هست امری نیست پس نیست	ز آنکناش خوانده ما اندر بی
ذات متعالی است نام نشان	بر تر از علم است بالا از بیان	چشم و عقل و فهم آنجا زانند	دانستن و فهم و تخیل خوانند
گر به بینی ظاهر کس نیست	هر بخوئی باطنش را پس نیست	اگر چه از تنزیه باقلیش هست	لیکن تشبیه را رنگش هست
زوجهی نیست چیز را عزیز	زان خفی تر نیز بود هیچ چیز	در ظهور او بر همه کرده وفا	در خفا از حد گذشت او رختا
از ازل ازل تا وقت ابد	لشکر عرفان بر اید بعد	هیچکس از سر شاه آگاه نه	در حریم قدس کس راه نه
زین مقام ای دلایرین بیا	چونکه حیران گشته در کو انبیا	عالم و عارف اگر صاحب اند	اندر آن محمول مطلق جانند
خوار میگردد و حیران برادر	جمله از کینه آتس به خنجر	گر چه مارا سوی حق میخواند	لیکن نهانی نیز پس زمانه اند
هر یک در پای اسرار کشف	کس خبر از راز جان نام نگفت	تعلقه هر کس خبر یا داباز	حق حقه نکشاد شغفه کنه راز
یا مگر بوسه نفاست و اثر	یا چون آن نیکران هم بخنجر	غرق گردیدند در دریای راز	کس خبر از کنه وی ناورده
آه کان دلدار را بار نیست	آه در درگاه ما بار نیست	ما در پی می نزادی کاشک	جای شیرم ز هر دو کاشک
	تا بلکه هستی خوش بودی	دانا اندر عدم آسود می	

تقریر واقع بیان انسان هر که در مقام دست داده بود

یک شبی تاریک و بیرانه	خلوتی خوش داشتیم در خانه	خواب راحت بهره بودم خوش شو	بر سر بالینم آمد موشی
بهر اظهار جمال خویشتن	کرده بے آرام ما را اولیغن	کرده بیدار و بپرده خفت	پس کلامی از کمال خویش گفت
چونکه گوش من کلام او شنید	خاطرم بر دیدن رویش طید	چون شنیدم لغز آن دلربا	آتش افروختم بهر هفت
حسن و صوت لفظ و حتی سخن	بر دهنش عقل جانم رازتن	خوبی تکلم و مرغوبی او	شد دلیل نیک و خوبی او
گفتش تمام را روی خویش	سوکن بگردی فی سو خوش	گفت کین خطره ز بابت کن	پس خطا کردی تو بعد سوکن

سین زانم که مر اید کس	از نکست از کس که چید کس	هر سخن مطلق در ملک است	ملک استغای در ملک است
من سخن هم از کس کی میگویم	خود بخودین راه را میگویم	آری آری میگویم من رو	لیک کس را طاعتی یار کو
قاسم خود را چو گردانم بچرا	میشو قاسم قیامت زمان	گر دارم تو بر من خود زمان	ز آتش مهر سخن تو جهان
گر کشایم پرده از کمال	آفتاب غلغله را آید زوال	گفتش بیدار چون کردی را	ز اسرار است باز آوردی چرا
کیست تو گوئی بر من راز خویش	بسی ازین خورشیدان قلیه پیش	گفت من نهادین بر اندام	و زهره غلغله خود یکا نام
خانم از جمله بچون و چرا	من همه نیم نه بید کس مرا	بوده ام تنها با رام نام	میگو پس را نبوده غلغله نام
پر کمالی پر مهر بودیم نیک	بسیکس بینا نمی دیدیم نیک	چون تراد را فخر در خواب تو	کردت بیداریش در یاب تو
من بهر شکله که خواهم جلوه گر	میشوم در چشم هر صاحب نظر	بسی عجایب جلوه با آغاز کرد	ناز و غمزه با کرشمه ساز کرد
در تجلیها چو آورده شرف	میروی خویش را اصل و فروع	عالمی از خویشین برداخته	در کمالی عجایب ساخته
عرش و کرسی خست و هفت آسمان	چار ارکان طبل بعد از انان	چار ارکان چون بهم آمیخته	کان حیوان نبات نگخته
جمع کرده آب آتش خاک با	از مواد ثلاثه جلوه داد	در وجود خویش شهر ساخته	قصرهای خوش در و پرداخته
چار سو باز در سوک العجب	هر طرف معشوق میگردد طلب	عشق خوابان جمال خود بر کو	عشق خوابان کو که بود چاکو
حسن هر چه زهر قسیمیکه بود	جله دریا زار جلوه می نمود	لشکر امرانوده پیشمار	فیل سپه اشتراندر سوک قطار
حسن مرزبان متعالی صفات	کرده فرزین بند عشق شاهان	باغهایش تازه و پر سبزه زار	گلشن گلزار دی بس ابدار
چون شمارم گل کلبه میشار	در یک صد برگ برگ صد هزار	اندر وین باغ چون غلمان جور	خود تجلی کرده بخوده عبور
ویدن لیلان آن حوران باغ	چشم روشن ساخته بچون چرخ	اندر وین روضه زیا قوت جور	قصر با از زینت از زیب پر
از جواهر بوده تعمیر است	دیدن آن داده قانی را بقا	باغبان باغ و بلبل جمله او	مطرب ساقی و گل ملل هم هو
گاه بر صورت نان چون ماه است	خانان مردمان کرده خواب	گر بصورت امران هنر شده	دلبر و دلخواه مرد و زن شده
بچو لغزه دلکشان آمد گوش	بچو صوفی گشته در جوش و خروش	بچو ساقی باغ چون آفتاب	جام اندر دست بچو ماه تاب
بود جام ماه ز آب پاک پر	فنا چون ماه روشن بچو خور	جمع شده در وقت نمیشدن شراب	هر همه خشنده از آفتاب
عکس کو یار در باد جام	عکس جام و باد هم در کو تمام	آفتاب ماه تاب و رده و دشت	ماه اندر ماه خود در کشت
عکس رخ در ماه و اندر آب هم	زین سبب می رسید با آمد هم	عشو به انگشت القصه بیه	می شمار و تا کجا از اسه
مجل آوردم بیان اندر کلام	نایدش تفصیل در عمر تمام	پر معانی و هنر چون بود او	کرده از معنی و صورت گفتگو
سختی رت بی نهایت چون نمود	عقل و نبش جهان و لای ریز	داشت کفایت کلمات و جود	و میداد اندر تجلی می فرود
کس کون حیران و مضطرب شدم	حسن خروید عید عاشق تر شدم	گفتش میگوئی راز خود بمن	ورنه خواهم شد بران جهان تن

کیست تو گوئی برین را در خود	چیتست توده نشان و آزار خود	از فرشته یا بری یا از بشر	در کدامین تو بکن ما را خبر
گفت بنده یوای خود پیوست	از ملک ز ملک دم بر دست	مهر ملک ملک را من است	بلکه هر جبریکه بی از دست
گر بخواسم عالم بنزده هزار	میکنم از حبیب عیش آشکار	بر سر من بخت عیش و خوار	یک تخیل خاص برین بین آن
هر که افتاده بر رویش نظر	عاشق شد خواند ما ندان بشر	هر که او را دید خود را دوست	آن مجنون را ملک سهو ساخت
زین تخیل بد عجیبیم چه چیز	چون بر تو از شعور و آرزو نیز	از من گم گشته چه بری نش	بی نبرد دم مطلقا پیست آن
گر ملک خوانیم آریا بشر	هر دو سر که جلوه باشد نقد	گر خدا خوانیم آریا رسول	آه کاندن شرح آمد قبول
من تبحریم کفون از سواد و در	آه کین اشکال من کس من کرد	صد هزاران آه کین رسته ما	زایچیدن من بحاکس خواند

نصیحت ترک شکایت ازین ماحیرا

شکایتی نفس من شکایتها تو	جمله بنده حکایتهاست تو	بوده اول بیک نوعی قنوت	مستحق در ذات حق لاموت
از غنائی ذات عیش و طرب	در عدم افتاده بودی بی شعور	چشمش چرخ از غصبت گشت گرفت	طوق احسان بر زلفت گرفت
علم من چون فیض از دام تر	بر همه زار احاطت تمام تر	علم و رحمت چون نظر بر تو بود	بر خرابی تو دل ایشان بست
هر یک از شفقت گشت کز کز	این خراب افتاده را با شمار	متر دادند در اعیان مقام	از وجود ملکیت پر شد مشام
از زبان قابلیت پیش تو	خود تو کردی التماس ظهور	چون جزا و مطلق آن لمح و د	نور پاکش بر ظهور تو طمید
حکم کرده بر صفات اہمات	تا بکنج خود کشاید گنج ذات	جمله اسما تو در بار آمدند	بهر اظهار تو در کار آمدند
علم تعین او از من می نمود	در اودات انجیمی باست	قدرتش تو ورده اسباب تمام	تا وجودت را چنین داده نظام
چونکه در خارج نهاد تو نهاد	اندک اندک از صفات خود برد	مرد افتاده بودی خشک	ز آب حیوان زنده کردی اسمی
کور و کور بودی تو چشم و گوش او	آنگاه دی پس زین تو کشاد	عاجز و درمانده بودی خوار و زار	قدرت از قادر آمد آشکار
علم آن علام را بد فیض عام	قوت دراکات داده تمام	تا بدین ادراک کردی نیک بر	ذات هر شئی پیری و هم خود
هم بران پیورده در ذات حق	طاعت بنموده چون آیات حق	باریکش اند چشم دل ترا	بر شهود ذات بیچون چسرا
بر تو ظاهر گشته اسرار و صفات	بلکه بر تو خود عیان گردید ذات	تا کجا خاتم احسانهای دوست	بی نهایت بی عدد و انعام آرا
هین تو لشکری کن بجهت اسما و ست	چونکه ظاهر گشته بر تو معین و ست	شد جهان کل از انوار او	حسن عالمین همه باز آرا
این همه شعور و شغلب ز سر بند	من جو خوشدیش عیان کردم	مین همه انوار و اسرار آله	از تخیل بر تو یکش و ندرا
بر طرف تابان شده چون آفتاب	تا کی ای مجنون باشی بخواب	از شکایتها کنون ترکی بخوان	انچه رنجی میرسد از خود بدان
انچه آید در خود از نیک و بد	لازم تست آن بعین ثابت	انچه غیبت است کنجای زنجیر	آمده آیت وان و گشته بر

ایست نقصان زکمال بحر غیر	هر چه ای شهرت کنون نیست جز	ظرف تو بر آب هستی پر هوا	تا بر بری آب دیگر هم بود
گر تو صد بار پیش بنداری برب	از همان مقداری گردد پر آب	گر تو صد بار پیش آب انداختی	ظرف تو از آب سر سبز شد
از ایدار ظرف بحالت سودیت	غلبه حرکت ترا پیود نیست	گر بجوشد ظرفت از مایه منی	ظرف خام خوشتر از بشکست
	گرد آید بحر اندر کوزه خام	کوزه گردد در زره ریزه و اسلا	

مثیل بیان آنچه با جمال مذکور است

طالب کشف حقائق می باشد	گفته ام اسرار حق را آشکار	ظاهر است بنموده ام راه آله	گر گئی گم ره مرا نبود گناه
گر ز جام سخن نصیب ده	در مقام ذوق آرا می ده	ورنه تفصیل دهم گفتار را	ور کشایم پرده اسرار را
هر بیانی را بشوم تفصیل زن	تو بهشیاری در خنیل زن	ور تو به رفم تو آدم مثال	تا بخودی نیکو کنی آزار خیال
در کنار یارب خود خفته	در خودی معشوق رانفته	ای همه در تو تو غافل زن	ایا آسان بر تو مشکل شد از زن
تو بکار خویش مشغول باش	تا بیای به فصل ایوانش	آنچه بود دوست در عالم کبیر	و آنکه نبود دوست آدم صغیر
مشکلی در بحر ابر گرفت	در کشودار جوی صغر خود	می نه بینی غیر خود را یکس	پیش پس جلد تو مباحثی پس
	پاره قید تو گر حل می شود	اکبر اصغر اصغر اکبر می شود	

مثیل مرتبه اطلاق

ذات غیب الخیب همچون چرا	کن پنهان بود در گنج عت	عالم اطلاق از او آباد بود	از قیود لغت وصف آزاد بود
از پی آزادگی طلاق ذات	بود بی قید و بر بند از صفات	نی علم و نی مجلس کار بود	مست از دیدار خود و همیای بود
بود در آرام بحر لایزال	بیج موجی را بود آنجا حال	جمله امواج نفع چون حیات	غرق آب مند و عین آب
جمله اسماء الی اگر چه بود	نی فزود هیچ بر ذات وجود	علم ذاتی غرق بد در بحر ذات	قسط نه از انما کل الصفات
عقل انجام نمی ارد و دل	بسته شد بروی در آمدن	لیک چون انسان قبول عارفان	منظر جامع مراتب باشد آن
اندرین رشته در سر آنکه سفت	من عرف نفسه عرف یقین	پیش خود در خوشن ایم و راه	پیر تو از حالت طلاق شاه
ذات خود را کن مجر و صاف شو	خویش تهمانی بی اوصاف شو	چونکه علم تو حجاب اکبر بود	رفع علم و دانشت بر سر بود
چون شدی توبی خبر از خوشن	مطلقا تو نماده ما و من	تو نگشته نیست بل نهفته	در مقام عالی از خود رفته
خاص عارض کشوده نیست باب	عام هم دیداری یا بد خواب	اندران خوابی گرانی کا ندان	بی خبر باشد ز خویش و دیگران
گر بر بندش خبر وقت شعور	مطلقا از آن حالتش نبود عبور	گوید اصلا می ندانم زان خبر	بیخ از آنم فی ویرانالت اثر
بیخ اندروی نخواهد میش و کم	نی نقش خویش فی از غیر کم	جمله اخبار وی سلیم خواست	چون بغیر از سلیم بیخ تراست

بحدوثی رسیده قاشق خود با خبر گران بخیر نیست	لیک آنهم قدر حال وی نبود خوش طبع را مالتی اطلاع گفت گر چه این فانی و آن باقی بود	ز آنکه وی محدثان را حق قدیمی است که هیچ سایه تعالی اطلاقی بود	شاعر عالی شایسته و اراد شاعر شایسته و پر سر
--	--	---	--

تمثیل در مرتبه جامع اجمال و قضیه

ذات مطلق چون خود میداند علم بود آینه صاف منجلی از معانی گر چه پاک صاف بود گر چه خواهی مثال هر این خود بخود در خویش بکشا نظر	از صفات عالیته بشمار شد گشت حدیثات حق و درجلی لیک نیکو قابل و صاف بود شود مجر از تن با جان نشین جمله صفت خود دگر	خود بخود از علم خود کرده نظر دید خود را ذات متعالی عیب چون سویی سما خود بشناخته ساز خود را از جمله و صفا پاک قابل جمله خود را یا فنی	از کمال خویش گشته با خ و حدیثی شکرش آمد غریب جمله در خود همه دریا فتنه تفرقه تفصیل را افکن بخاک پس سویی جهان خود بشناخته
---	--	--	--

بیان مرتبه تفصیل و تمثیل آن در مرتبه جامع

دانه اجمال در کمال بذات خواست تا برگ و گل خود با شمر میوه با دریا و شاخ و شاخ دانه اول بود واحد و شمار ذات تو را اجمال اسما و صفات آن علوم را که حاصل کرده علم تو بر تو شود آینه وار ذات تو بر وحدت دیرینه است تو سویی تفصیل خود افکن نظر از هر آینه بخود تمامی نوی گر صورت بسیار بنوی دران	مندرج چون بود اندوی صفات جمله را از خویش تن آرد بر دست هر سائل کند بر وی فراخ آز خود در فرق آمد صد هزار چون سویی تفصیل آورد التفات آن معانی را که جمع آورده جمله نماید تو آینه وار کثرت از کثرت آینه است از رو علمت بخود میکن سفر پس هر یک نغمه در بر آید کس نبوده غیر تواند بیان	بهر تکمیل صفات عالیات بشکند گشت در باغ عیان تخم علم اندر حقائق کاشته آیین در بل غل سینه نهان علم کرده آینه بر حال تو نحو وصف و فقه و فیه کلام گر بهر آینه رو نموده ذات تو یک ذات از پندار تو پس هر وصف بدیش آینه است کثرتی ساز اعتبار می از صفات ذات حق را علم باشد آینه	گشت باعث بر طبق کائنات تا یکی چون غنچه می اند نهان شاخ و برگ و میوه را بر شاخ عالم تفصیل را میجو مثال جمله تفصیل آورد اجمال منطق حکمت معانی هم تمام تو یکی و هیچ نی از خود صد شده از کثرت تکرار و دران آینه خود را جلوه اندر آن کثرت سرت کن کمال معلومات فیها کمال
---	---	--	--

بیان کیفیت تعین تبعینات از حضرت لا تعین

علم بود آینه روی وجود کذاست از علم تفصیلش نظر علم حق مقسوم از معلوم شد رفت عالم باز اندر خود فرو چونکه ذاتش صفاتش بر حصر چون ندید اوصاف او در وجود علمش تا کرد بر هر یک لفظ شده و صفش خاص علی محض چون همی خوابی مثالی به این پس صفات کلیه اندیش تو خویش را اگر اینچنان معلوم حصر بچون هر یک غفلت آری از ده	پرده اجمال چون واکنش دید و بر هر یک آگاه خست چون در معلوم علم غلش فرخت پس علم خویش خود را یافت و چون معلوم دیگر کرد انفعات عالمان بسیار اینجا خواستند وصف خاصش بود در معلوم نام و ان و ات خلق از ان ظلال افت شود مجر و از تن یکسوی شو پس ذات خود در آن معلوم شو چون همان معلوم محصور شده خویش را ازین بسج بر خود شمار طاهر از وی حالت تو بود	مستور روی همه معلوم بود علم دی بر هر یکی کرده گذر قسمتی بر قدر هر معلوم شد تا رفت از یاد عالم غیر او هم نظر بر خویش غلش داشت قصر بالضرورت دید ذاتش غیر خود شد بر هر یک است موجود دیگر شده در و از ذات ظلی منعکس ساعتی احوال این حق رفود بین تا شود معلوم هر یک پیش تو دست علم از غیر آن گردانده قصر تو هر یک میشوی غیری دیگر آن و ان ظلال افت تو بود
---	--	--

بیان منزل مرتبه ارواح

پس وجود ذات با علم و نظر لیکات ندارد ان عالی مقام صورت را روح عالی سرسبز پس ان نسبت معانی را لباس پس یک روح با او متعالی صورتی ماده از محض خیال کاشفش ثابت کند به شک و هم خوان مثال مطلق آن را تو بنام دان اساس علم حسی بر خیال رو درون کن جایزه از جان پس ان وصافه نسبتها کمال	پرده از رخ چون در ان محلی کش بوجاهان را معانی بیکران چون معانی را با او متعالی پس و ات در فلاح او متعالی قدرت حق کرد ظاهر بی نهایت آدم این عالم خدایه تفصل چون خیال نفس کل گویند پس خیال متصل با این مثال گر همی خوابی بندی بن خیال کن بهر وصفی جبار خود و نظر تو بذات خود در ان شلیح د	شد چو در مرتآت اعیان جلوه گر بود از اشباح تجریدی تمام چون خدا بود معانی چون کبر از خود پوشتان حق شناس صورتی پیش انداز معنی بود ان دعایها گوناگون مثال بی قوای ما دین را در بفهم چون ز قیاده مطلق شد تمام شد خیال ز بهر تدبیر کمال خود مشاغل خویش جامه زمان در تحلیل آنرا اشباح مثال
---	---	---

تو درین فصل یکی مثال سیر	جله نوباشی باشد با تو غیر	صورت باشد بشیخ اند خیل	همسران جان تو از جانهاست
	جان جانانی ترا جانها تمام	چون دمانای بانمای کلام	
اشاره بگفته تکوین خیال مفصل			
تخم تخمیلی که در ارواح بود	ماده هر صورتی اشباح بود	از تخمیل تخم در روح زمین	کرده در مقامی معانیها زمین
فیضی از روح چون پیوسته شد	صورت اشباح از وی رسیده شد	جامه تصدیق و رنگ خیال	عالمی گنجینه از نقش مثال
صورت وی چون پرده رخ کشود	منفصل از قوت جسمیه بود	چیز اجسامی ما وی دوی	دید هر وی شدی پیک وی
کاشفان قوت و حقایق است	ویده آن کشف بی جسمانی	در کمال آن چرخه که صوری نمود	هر کس از ماده دوری نمود
صورت اجسامی فی زمین قسم بود	آله ادراک وی چون جسم بود	جملگی او با هم و تخمیلات جسم	هر کس روح هست از آلات جسم
تخم تخمیلی که با تو در روحی شد	چون که در زمین این تخم نشد	شدن آن تخم نهان در رنگ	پس خیال از نشت کان باشد متصل
شاخ شاخ صورت آمد بر خیال	مرحج جلوه بود آن یک مثال	گرچه از ماده سرشته این صورت	جان کنده از ماده دوری نظر
از یکی کسب از خیال است مثال	بهر و در پیدا یک اندام و مال	منفصل شهری مثالی شد بنام	متصل گوی خیال با روح عام
در کمال ذاتی و روحانی است	وان دیگر هم آبی جسمانی است	گر سفر سوختن می کنی	بر سران گو تخم می کنی
چون کسی از عالم اصل فطاع	از خیالات ملک میگردد مطاع	جاذبه در روح تو غالب شود	بر تر آن می خود جاذب شود
بر کشد آن جامه جس از بدن	لبس آلائق فتدا از پیرین	آلت از دست چو پا افکند شد	در کمالی آلت تو زنده شد
ذات تو بصورت چو سوخت خود کشید	چشم تو بی آلت جسمیه دید	همچو آتیش و شعله از دور	شد مقابل دور و با هر دو سو
عالم تخیل و شمع ای بر فتوح	برخ آمد در بیان حق روح	آن نه کان جانبک و احشاست	معنی روحی در و اشباح و شمع
اداره نسبت آن لذات بود	با معانی صورت از او وجود	آن رخی که حس گشته بهره و	شد ز عکس عالم حس بر وجود
هر چه موجود است در حیل صورت	اندر آن مرآت باشد جلوه گر	همچو آن غشا که هست از شکل	صورت جسمیه نماید خیال
صورتی در حیل اگر تفسیر یافت	صورت توحید یا تکثیر یافت	همچو آن منوال حاصل عسل است	چون بکراتی که دائم رو بر است

بیان بروج مثال در هر یکی آن مثال حس و روح

عالم ارواح صاف و منجلی	گشته از اشباح مثالی متلی	کان در تخیل بر چه کمال	حاصل آرد در صورت تمام حال
بعد از آن بر خیزد موقوف بود	جان بدان بالفعل به موضوع بود	اندر ابدان هر چه بالفعل آمده	عین آن بالقوه در جانها بد
بوده در جانها معانیها انان	چون هروف مستطیر بر لوح مثال	زان معانیها عکس و نقاشی	در رخ آئینه شمع و مثال
چون بدان عکس نقاشی ابرو خست	زود عشاقی بدان اشباح خست	اندر دور رفت از خود و بنمیر	شد نقش خورشید و نقش آن صبر

شده خال محض از حسی بود چون که اندر کسی نهد

در آن خال محض بود	تو که کور خطای شد بدید	آن کل چون رنگ بر آید	دل با برهمنان در بیدار
نیک در همه دم القه	یا فتنه اشباح صوفی که فتنه	نوع و سی خویش در بر گرفت	پس سر و کاری عشق از دست
عشق اندر دل خود کاشته	پس فتنه در برش میداشته	چون تغلق در گرفته زین فتنه	از خدا خود در بدست می سپرد
سجده نصف نیک بد	زین نصف ناشی اندر چشم شد	این نصف ممکن جان اولاد	در تغلق چون بگرد و مبتلا
نصف فعل در غری که شد	این فتنه رازیده میگذاشته	اندر آن عضوی که فعلی ساز کرد	همچو از آن خویش را بر و از کرد
پس هر لحظه اشیا ز دست	هر دوش از عیسی باز بست	روح عالی چونکه در شکل مثال	خوش نصف کرد باز را و خیال
در فتنه زین تو تش محبوس کرد	آن خیالی رازن محبوس کرد	چون در آنجا که بر این بر	این زمان از حجب جن کرده سر
چون نصف در مثال ارواح کرد	زین بدنها حسن از اشباح کرد	پس تن حسی مستان نفس خیا	تو مشو ممکن نباشد این محال
در خیال محض از حسی وجود	چونکه اندر مدرک حسی نمود	تو بخوابان تن که بر اندر خیال	از همین حسی نموده هست مثال
در یک جنبش دیگر آرام کرد	و آن یکی را صبح دیگر شام کرد	بان مشو منکر نباشد انجام	شد غلات مال از نفس جا
بست در هر موطنی حکمی دیگر	کان نمی یابند و بجای دیگر	چون تنزل کرد و محلوم نخست	کرده آئین قوایل لا دست
پس از آنکه اعیان نخست	بعد از آن ارواح پس اشباح	بعد از آن بر عالم ارواح حیات	پس ضمهها پس اشباح یافت
پس از آنکه اعیان عین بود	صورت حسیه را کرده ظهور	و آن همون عالم حسی عیان	گشت پیدا و همون روی نهاد
و بر رتبه صوری داشته	همین غلش نظر نگاشته	غیر اینها و اما معدوم نیست	خود بعلم خویشین معلوم نیست
ی ندید هر که شیمی است نور	غیر علم و جز وجودش ظاهر بود	چون از نشان همچون خود نشان	خوان ازین قصه بر خود دانستان
و پل آن اجمال و تفصیلی همه	کن تغلق ساز تخمیلی همه	چون تغلق ذات را ارواح کرد	پس تحصیل از صفات اشباح کرد
پس آن ارواح در اشباح نشو	و زکی و دزدگیری غافل بود	چونکه هر یک تغلق می کنی	و آن دیگر یک تغافل میکنی
چون هر کیفیات تو شد مختلف	شد بجمه چند ذات مختلف	و انغوات مختلف اندر شهود	از ظهورات عالم حسی نمود
	گر ترا جزیست از تحقیق این	پس بفرضا و مثالی بهر این	

تمتیل جامع بطریق تشریح

فرض کن خویش چون لوان	صورت عالم همه را باستان	گوینا این صورت عالم تمام	داده ایجاد تو ویرا انشاء
عین لسان تو علم بود	یا تو آورده و برادر وجود	چونکه در خواب گران تو میرود	معمود کرده مطلق میشوی
چون شوی بیدار با بی ذات خود	کانه رایشا هست جمله نیکو	اول از اجمال ذاتی جلستان	پس تفصیل آید علمی بدان
از تغلق از نخیل بعد از آن	نقش عالم میکنی بر لوح جان	چشم بسته چون تبی بندی خیال	از خیالات میشود ظاهر مثال
بعد از آن که میکشای چشم را	حاضر گرد جهان خوشنما	چون خیال تو همه پرداخته	غلبه علم تو ظاهر ساخته

چون جمال نفس من تو نبوده	پس چنین این جس عین تو شده	چشم نور علم تستای من تو	هست نور تو حله را ظهور
چون که بدین عین ظاهر گشتن	چشم کجاشان را قول کنست	قول من اینجا عجب ندانه بود	چون را دیوانگی اینجا بود
اگر نمی فهم سخن شایان گوی	ورده راه عیبت عیبی هم بودی	هست مرقان حقائق را کلام	همان نمی بدی فهم خاص عام
اگر نمی فهمی مکن انکار تو	همچو بادی آمده انکار تو	بهن کلام ما همدا معنی است	اگر نمی فهمی مگو لامعنی است

بیان جامع حقیقت انسانی و طلب حق مر این مظهر جامعه از تفرقه

در ارتباط جسم ظاهر گشته ذات	از بیست و یک لک اسیا وصفات	او هر منزل نهاده نور شمع	از به تفریق فی از روی جمع
بوده در لایح نورانی لطیف	گشته در اجسام ظلمانی کثیف	اگر چه شان همسانی می بینند	هر یکی تخم جدائی کاشتنند
در تدارک چون سی تفریق بود	هر یک از دیگر فردی می نمود	بد جهان همچون تنی کاغذی است	هر یکی جانی دیگر بالای است
بود هر عضو جدا از دیگری	جان جدا هر یک گرفته در بر	اگر چه در مجموع جان بسیار بود	لیک جان جامه در کار بود
تا همه عالم تن آنجان بود	در همه عالم حکومت زان نمود	شد چو این سر ملائک میسان	شد پریشان حکم سلطان سر نهان
بد پریشان سر جمیع نهان	شد غلافی سر جمیع شان ازین	چونکه جمل خویش را بشناختند	پسین و گردن بعلم فراختند
می نمودند از سر جمل و گردان	شان باستقامت کار می خلاق	هر یکی می داشتند از خاص عام	در محل خویش معلوم از مقام
بود هر یک مظهر یک اسم فرد	زان تجاود هیچ شکیست کرد	مظهر جامع طلبی و التزام	کانه در روزی صبح آید نام
ملاج جمعی بر سر آدم نهاد	خلعت تعلیم اسمائش داد	هر ملک شیش شین سجده میدید	چون نروانار جمیع بودید
یافت و این کثرت از وقت نشاند	زود شده یک نده همچون تن یکجا	جسم یکجا بودی و اینجمنان	یا جلانا داده مراقی بدان
زنده شد آدم که آدم آمده	زود طائی خوش به عالم آمده	هست آدم جان همه عالم شش	در همه عالم تصرف از منشش
شد زود جان این سخن مستبخر	هست هر عضوی تر از زنده بخود	علم و اعصابی تو تحقیق یافت	لیک یک دیگر بکر آن تفریق یافت
اگر بعضی از بعضی جمیع نمود	فرق فی جمعی جدا هر یک نمود	اگر تن هر عضو یک جانی نمود	لیک آن یک تنی یکجا نمود
در بر ذات یکجا نه گر نماند	اول بقید جان میانه مرده نام	اگر چه در هر عضو جانی کرده عضو	این تن یکجا بود و بی تو من
گر یکجا اعضا بود آگنده	لیک تن می تو نباشد زنده	شد تو زنده تن تو این جهان	یافت آدم ز زندگی چو تن یکجا

بیان کلیه حقیقت آدم

آدمی کل است اصل اندر وجود	اگر چه جزو فرع و صورت نمود	بر پنج جامع باوصاف قدم	هم در و آثار امکان و عدم
بر زفن بنهاد امکان و وجوب	جمع اشیاء بود از ارشاد و خوب	هست از لوفت معاصی مضایک	هم در و از عقل اول تا اینجا ک
آفتاب از روی و یک نده است	عالم اندر بحر و یک قطره است	اگر گشتاید بر قعر از روی جمال	خلق خواند حقش از روی کمال

در وی که ارباب طاعت تمام یافت	در خود از ازل و احوال تمام یافت	گرچه آینه صفائی یافت تمام	مقتضی کرد و در و عالم تمام
بود محسوس چون محسوس نمود	و آنکه در عالم نمیداند وجود	ظالمیایا عالم نمود محض دان	چون برایش سر بر ارباب طاعت نمود
چون که عالم جز نمودی نیستیش	بنی عالم قائمست بنی بنی خویش	میکنی کشف حقائق را اگر	یابی آن اعدام محض سر بر سر
آن زمان یابی که عالم هیچ بود	در حواس محسوسات جمله نمود	نی که در خارج وجودی داشته	آن زمان در عین تو بنگاشته
چون نقد و دست خردگان توانست	پس تکثر فیض ثابت در جهانست	عالی موجود بود احساس زید	خاص از زید است حاصل فیض
عالی در قید محسوس علم خاص	و آن عمر و هم یافته زو و خاص	زین جهت عالم بسی تکرار یافت	و بر انسانانی دیگر اظهار یافت
لیکن چون هر یک خط و بر هر یک	می نماید مستقران بیشک	خارج حیرت هم بیکوش کنند	در هر محسوس تمییزش زنند
گویند ایدار از خارج وجود	بر همه در خارج آورده نمود	آنچه تو در خواب می بینی نمود	بیشک آن در ذات نشسته بود
پس همین این صورت عالم تمام	نیز در سلک تو باید انظام	اگر تو عین ثابت خود یافتی	سوی این تحقیق تو نباشتی

بیان مذکر که حقیقی

آن کی را عین و کشف عیان	شد جهان در عین نور و کمان	هر چه دید و آنچه دانسته تمام	یافته در عین سلک انظام
خوشتر با هر چه در وی حق دید	خط بطلان بر وی خود کشید	این عجایب بین که آن طفل صغیر	گشت مطلق سکران ملک کبیر
گر کنی کشفش که حسیت این جهان	کاسه فرق است بیکلف آفلان	از زمینش گر بر پرسی کسی	می گرفت قیامت مندی بی سبب
پس همین هر چه در عالم که بود	او اشارت از وجود خود نمود	خاص بر خود دید آن هستی عالم	بانگ سبحانی همیز در دوام
آمده بر من همان دیوانه	خواند پیش من همان افسان	بود در دستم کتاب بی نظیر	منتشش در وی دوا بر دست
رتبه نبوده هر دایره تمام	عشق کرسی قوت در کو انظام	گفت حسیت این نقش نقش آینه بود	خنده بسیار کرده زان نمود
گفته این جمله بود باطل تمام	حق نعم تنها و باقی اسلام	عشق کرسی آنچه باشد اندران	آن بوجه است قائم الفلان
نیست در خارج در اینجا هیچ چیز	می نماید هست در علم و تیز	چون شود و علم از دست فوت	از وجود جمله عالم هست است
پس تو نشنیدی که در آب جوی	وقت غرق آورد شورهای	کامل عالم این جهان خوشنای	غرق میگردد درین سرازیری
چون بر آورد و بر پاره و	گفت عالم ماند عالم همچون	گفته ام کثرت عین خویش	پانگل ماندی اقدیر ما و من
عین مطلق را ندیدی ظاهر را	بحرانی پایان همچون و چرا	گر همی دیدی بکفی هیچ چیز	در جهان باطل بود و آینه
باطل اینجا نیست چون حقیقت	در همه اشیا وجود مطلق است	منحصر کردی چرا حق را بخود	چون مقید در وجود تو نمود
آن جهانی را که تو کردی بیان	زان تست با تو باشد جاودان	وان جهانی را که من درم بخوش	زان من باشد مرا باشد پیش
هست بهر ذره سر می گیری	هست بهر فایده شهری دیگری	در بر انسان جهانی دیگر است	هر کتبی را بیانی دیگر است
آری آری چون یکدیگر برود	عالم غصص و با او رود	عالم دیگر و لیکن همچنان است	تا که وی کن برین کون رسد

این جهان

نچو دیر ابرو میگرددی خیال
لیکن قطره در بحر نیست لعل
بحر مطلق بین که جمله بحر موج
بحر مطلق چون بر آید موج زان
باز پنداری که نقش بر آب
بی نهایت بی برایت عالمی
از حقائق ثابت در سحر تمام
پاره زان عقل اول یافته
هر یکی از وی نصیبی خوش یافت
چون ز کثرت بدست حشمت فرو
علم مادر علم وی چون مطلق است
علم آئینه بود بر وجه ذات
هر چه غنی بود در عین وجود
علم حق باشد حضوری که جوان
علم خارج اندر اینجا دان یکی
پس بین عالم که در غیر عبادت
از جهان را با هم از اشراق نور
در حق درو هم در عقل و خیال
سجده نیاید محمد بن بردوام
خارج از علم تصوری کنی
علم قید کرد اگر چه بر سبب
ساده می باشد از علوم کائنات
زان نظر هم بر میر و مطلقا
کی دوازدهمین تو حکم و اثر
کی بدانی آنچه میداند خدای

قطره از بحر مطلق در مثال
منی آمد در زمان سحر شک
همچو جو آمد بروی فوج
میرود از جمله جو با و من
نیت نفس الامر این است آن
عالمی با ان از ان یک ششخی
جمله خشک ز در و دار و مقام
سوی چیزی نفس کل انباشته
هر که اندک نبیند و بویش یافت
گویم از تو نکته وحدت وجود
پس جهان اندر جهانی منور است
آشکارا بیند اندر وی صفای
آفتاب علم جمله و انمود
شد حضور حق حضور آن جهان
پس همه علم است عالم بیشکی
حاضر اندر علمای عالم نیست
دارم از علم حضوری در حضور
صورت ملکست حاضر پیمثال
پس جهان عین خدا باشد در علم
همچنان مطلق بود ذات غنی
هر آن علت جلال کبرست
علم خود را محو کن در علم ذات
مطلق نشو مطلق نشو مطلقا
کی شوی از علم کلی با خبر
کی بخوانی آنچه میخواند خدای

در محبت عالم بر آمد پیشمار
بحر نازین رود اگر بسیار شد
جوی لایبی بهر گشتی در خیال
چون چنین آید مشن بهر خوش شد
بلکه خارج از علوم کائنات
عالمی اصلی همان باشد تمام
هر یکی بر قدر دانش زان کتاب
عقل و نفس و کی و جزوی است
مجملاً در هر یک است آن جمله هم
علم حق بحر محیط عالم است
بهر ذات نور عالم خوشنما
علم اشدای برادر هر چه هست
بود عالم چون نمود محض بود
صورت عالم جهان جان خیرش
چون نفس الامر یک معلوم بود
زود باری حاضر و زور و عقول
صورت معلوم و عالم چون نیست
علم و عالم با همه علوم آن
پس ریخت نیست جز ذات وجود
علم حق را طلاق او گشته حجاب
علم عین تو تر در قید کرد
بعده از علم ذاتی هم گذر
گر چه اینجا محمود حق گشته
علم مطلق که ترا آید پیش
کی شوی جامع بعلم کائنات

بحر اندر قطره باشد صدر
در یکی گم بود کی در کار
بحر مطلق گشتند اندر خا
چون به بحر آید میخانه تمام شد
مست علم مستقر در علم دگر
ز ان نصیبی یافته بهر خاص
کرده معلومات قدر انتخاب
آرد آن قدر نصیبی بدست
لیکن تفصیل باشد پیش و
علم مادر جنبی از علم کم
آرزو زان یافته بهر ذره
ذات علم و علم ذات آمد و
بیشک اندر علم حق دارد و
از خم تو حیدر ایشان می گشت
از سر آئینه علومش و نور
نیز انفس ده احضارش قبول
لازمش توحید علمای بیشکی
در یکی رشته شده منظوم آن
علم ذاتی اعتبار را نش نمود
چون غمای خوشنما را آفتاب
می فراید بر دماش بخ و در
ذات مطلق دار دائم بطور
فرض کردم عین مطلق گشت
مثل علم ذات اندر ذات خویش
کی شوی قادر بر همه و شاد ذات

درد چهره است آن علم آن چهره	می نیایم کرده ام بسیار غم	و ده چه میگویی چه چهره است آن چهره	کین عجب ایستاد خرابها نمود
زین چهره است آن علم آن چهره	کار و بار کیست در دور بار و	مین گوئیم نشانی زوده	در دهنش لرزه وایم چه بید
دست زبانی بسیار در طلبش زدم	آتش لب مردم بوقی آب نم	مست است ما واری کائنات	عید است لایس عالی صفات
را خیمه و هم فهم ما نقش بخواند	حق تعالی بر تو بالا براند	گر تو میگوئی خدایم بچنان است	انکار لا اله الا انت زدن همان است
گر تو بر معلوم می خواهی نام	آزمان مجول میگردد تمام	گر همی گویم معصم مین آکه	ببین چه باشد که اول از من بخواه
بهست فوق رتبه رتبه در وجود	زان بسبب باشد همیشه در شهود	گر همی گوئی مراتب در همان	اعتبارات موجود است آن
پیش این حدت خوشتر استی عجب	خود تو ای زبیر ذات آفتاب	ورنه کنه خویش را می یافتی	سوی تحقیق عجب نشانی یافتی
را در دین خود خبر داری یا	و ز برون از جمله به شاری یا	چون نداری علم ذرات جهان	غافل از کار و بار در جهان
پیش آن لاف اندیم میزنی	بایدت اکنون که خود را کم زنی	پیرگر روزی جوانی را بیان	می کند و اندر دروغش هر جوان
گر خدای خویش خوانی و رعنا	ریش خندت میکند ابل غنا	بگر استعداد عین خوشتر	در گذر از منتضای ما و من

حکایت بر سبیل تمثیل

بادشاه بود عالی خفت و تلج	فیض وی بانیک بر آسفتی	چون جانش آب تحت ریختی	چون جانش آب تحت ریختی
از جلال و گرفتگی گشت در	در نکور و بی زبست برده گو	داشت فرزندی بغایت خورج	داشت فرزندی بغایت خورج
کین پیش عیب صورت نکو	خلق از ایندای جویش طالع	بود متکبر تنگ اندر مزاج	بود متکبر تنگ اندر مزاج
چون خودی اند و خفته در خود	ماشقاران اناحق او گردن وی	داد او دشنام بانیک بدی	داد او دشنام بانیک بدی
تا مگر یک وز زبان خویش بود	گندم عصیان بخوردان کج کرنا	از غضب رفته در لجن و فساد	از غضب رفته در لجن و فساد
خصالت بر گریه کش گشت	کی رود عمارت شست شو گشت	میرود عمارت جست جوی کس	میرود عمارت جست جوی کس
الام آمان شد غضب آن گشت	دخشب جمله را را اندر پیش	بادشاهان را چه فرزند و چه خویش	بادشاهان را چه فرزند و چه خویش
از غضبش نشانه چون کرد ز	از فلک چند اوارانجاک	چون بود قاضی شربت شراب	چون بود قاضی شربت شراب
آن پسر را چون بر اندازید	میج کشنیده نام بادشاه	رفت در ملکی که آنجا هیچ گاه	رفت در ملکی که آنجا هیچ گاه
می ندانسته در آن عالی مکان	لاحتش گشته بسیمه بی پرگ	اندرین سر درین آوارگ	اندرین سر درین آوارگ
صورت اول چو طوطی زو پرید	آدمی را صورتی میمون گرفت	مسخ گشته صورت و شکفت	مسخ گشته صورت و شکفت
شادی میمون روش چو چرخ	می بود بر خیر ای صاحب	عاقبت و املی را گذر	عاقبت و املی را گذر
جان او بر نان جامه شیطان	عاشقها کرده بر نان چیا	بر سر نخ او داشته ریخ نیاز	بر سر نخ او داشته ریخ نیاز
آتش آنجا ناموافق کرد کار	جان خوش کیفیتی نکش بداد	چند خورشید کنارش کج نهاد	چند خورشید کنارش کج نهاد

اندران صفت کفایت جانی بود آخرین سخن لازم و مستعار کوکنارش گزیده ای کس سرین نیاست کفایت کوکنار چون ازین کفایت چیزی در همه کبر و عجب هم ریا کفایت عاقبت ملک کفایت نیاید و کون ایستاده بر سر دلداریار در سفرین کفایت همیشه باش جام قلب کفایت تا مبادت ظاهر از خاک لایان هزار آشوبان تعظیم وی گرس نکرد بود و رانیز وقتی دوست گرچه کج رو گشته پیشو کز دست روز و شب نشور و از جنگ بید گرچه آیدم دور از حق نبوده دعوی بی شایان نقتد قبول گر زیاد مغر کردی مغر خوش در غضب شایان گفت ای شایان گفت من شمرده بودم بروقا اگر کسی یک غصبت جوش کرد از برون رخوش ریخته کرد آن جلادش بی شور و در شادمان چندان برفته درشت بود بندگی خانه و نیسارو	آن کردید و بار از لایق بود بی گلی می باطن و ریا خوار اندران م و دست پانی کردی عاقبت گرد اندت خوار و زار شد و رودیا را لازم بشهر مستیشن مقبوع آن خود پرست تویش حق تو کرد اندر بون تو بسجی بجزرین کار و بار در کین مزد دست تو بید باش دانشا ش حق لعل ارام یافت گوش وی نشینده گاه می مدار آن مژد شما ایشان پس کرد حشمت و شوکت و صولت صور اول ل مرکز داشت بود میدان باغش بر فصل رو و خوشی شست می باطل نمود زیجبت بی معجزه نبود رسول پوستی و پوستی آمد خروش بچنین سپیده تر باکس گمو همچو تو بوده مرا بر در هزار بر سردانای او سرلوش کرد بر سردارش کند آویخته انچه طالب علم منصور کرد دو رخ پرمار و کژدم ز داشت آن شهید اگر خلاصی یافت زو	اولا بوده شراب و مست بار عشقش چون کله بگردان فتاد مجلسش آلوده بود از غم و غم کفایت نیاسی کنی عادت اگر حبیب نام حبیبیتا ایستاد خوردن پوشیدن هم غم غم حیث بی کفایت کفایت عجب چیسست باده چه سماج چه قناع هین جمله کفایت کفایت باش المرام آن مغلس سکین گدا هر کجارتی برای آتش و نان کای هم پند و ناسپاس گرچه دور از ملک و افتاده ام در خیال وقت خوش وی نکو همچو اول کرده و آخر خیال روشن دیده کا دیش سپید شند او ز گفت یاد های ناسره بچنین روشنی تو شاه رفت انرا آنجا نیز وی زخوی زشت اندر آن منبر آن شاه پر شاه گفت این مگر دیوانه است اینهمه جلا تا مردم شناس او ازین درفتای پردغا شد خلاص از دورخ و اطرق سبحن مومن بهست و نیک دنی	جای مایه گوشت را بر دست چون سید پیش مردن می فتاد شست بر خوان بان و کس در فراق وی شوی مضطرب هر کی کفایت است اندر راه جا او قناده همچو غل در گردنت یوسف و شش زینجا حیف حیف تا که از وی کس بگیرد تفرغ نفس غیر از لایق قفس و تیراش داشت ایندم نیز وی چون گدا عاشقی شفته خوانی مردمان ای همه کور این نام مردم شناس روی من بینش شمراده ام بود ایندم همچو آیدم سرخو کرد زین و با همه جنگ جلال خوش به دهامش پنداشتند و میان طفلان شد مسخره یا و سپیده بسیار گفت تخم تنیدی در زمین سخت گشت همچو تو بسیار دارد کا و خر در دماغ وی خلل همچا نه است می نناده بر سردارش شناس خدم و خوش رفت در دربار قاتلان نازند در و همچو مار جنت کا فر پراز ما و منی
--	---	--	---

بندگی وی سبکخانه خود داشت	ماکی که مادی تغییر یافت	مشرکان را اندر ودوق و عنا	سست مومن را در دگر و عنا
شعبه در تغییر و گام و دست	زین جهت در قریه ما گفتگو	شادمان غمگین و غمگین شادمان	دور ایستد قفسه عکس دان
می هر به بادای صاحب خبر	سیر و سر را زین نام سرخ و	می نکر دی سر خود را آتش کار	گر بگری شهنشاده مرد موشیار
راستی نیجانه آید بکار	ای بسا جاها دروغ آورد و	کرد اظهار کمال کاست او	راست گفت و کشته شد در دست او
چون سکینه مانند پوشیدنی	ای برادران دین دنیا دنی	رو نکوتر کذب صلح آینه غول	راستی گرفته انگیزه جوان
سنانگوئی را ز پیش عالمان	موشیار را میصل سر راجان	خود و پنهان شود از اعیان شاه	کن بعین خویش پنهان مین شاه
حکم قتلش قاضی مفتی گشت	مفلس تصور چون بشوت بند	دم مزین از قاضی مفتی شهر	جمله خو خود را ندانم ایان بهر
و ندران محراب گیره کنند	جلوه بر محراب و منبر کنند	وز برون تصور را گردن زنند	را درون خویش فرعون کنند
بینو ارا ناصح از ترک سبیل	پیشکم از تقیود و راز ملال	غسل کنند جنازه در صورت	زن که حسن و خوبی و دلبرست
در میان او و چون در نیست	که رو در حق ما اشد داشت	تهمت الحاد بر بامی کنند	گر در تکفیر ما را سمع زنند
ماحقش سر در کاری ساخته اند	حق بگفت و حق را نشاء نقد	همچو هستی کرده در ذات خدا	آن برادر مومن منصور ما
و در عتاب که مدک ای ناشکران	حق تعالی ما قیت برستان	بحر در تنگی ظرف آورده چو ش	این کجا منصور بودای مرد پنهان
هر شتر را سمع نیاید بر سج در	بر بینه ما ندیم در سرا و سر	قفسه لبه دیم نه دادیم جام	گر سمع بودیم نه دادیم طعام
پوست کند گوید آن دم و تپان	چون نمی یابند شان خبر سخن	از تیر سر فرو اندر روند	چون ازین کلمات تیرش شود
پیش شیان سرفرو مانند و نرا	پس همه شرمند روی کردگار	پوش با پوشیدن غراب بود	خوردن با خوردن فقر بود
می نام چیست ایشان را جواب	گر کند از کار ایشان حق عتاب	گشتن منصور را گشته طیان	پس نم جیران نفوسیکشان
گر چه باب صلح ایشان کم زنند	چون که ایشان نیز یاران نهند	عذر جمل از شرح نبود معتبر	در میان آزند عذر جمل کس
گر چه نزدین بود هر دو یکی	وقوع ملل و فقر بیشک	نخس نادانستگی رای خدا	میکنم آمرزش شازادای
انتقام شرح در قتل شهادت	نظاره کردند حکم شد بر است	و آن یکی مظلوم و دیگر ظالم	آن یکی احمی و دیگر عالم است
	کز برای حکم شسته کشتن شاه	علم و عقل ایشان چه میداند آه	

اشارت

ای دل چون صفائی دست داد	فید دنیا می دنی را چون کشت	فرقه شتاق روشن گشته اند	در دل شان تخم مهرش کشته اند
چونکه ابراهیم در لیس فقیر	نزد ایشان آمده صورت حقیر	جله رسیدند کای مرد غریب	دیدم جای رخ ادم هم عجیب
گفت ای در مانگان اعتبار	چیت با ادم شمار کار و با	او چون یک چه گردی شینست	مهرش خیر مخلص و شینست
دین او در شمار چیست شود	بان چه میجو امید از ظاهر وجود	باشا اگر حرم بدین ممتنعست	جله او قاتلها ضایع است

مرشمارا آمد و دنیا سیم	ظاهر و باطن محو در حکیم	گر شود باطن خود بموشیار	اوست هم اندر روی برای صیار
و عظیم ترین بلخ شد در کام	ترش و گشتند خاص و عام	نخی حق کرده شان از عصب	حق پیمیر گفته است الحق
جمله بگفتند کای سپوده گو	بد چو گفتی بران شاه و نگو	چون دی پیش و در خوشین	چون بمانت کردی در دوست
چون مکان روی افتاد در گناه	می ز دندان پیر را پیر و جوان	شده چو گل شکفت این کار گفت	همچو آتش طالع خوش در گرفت
قال می چون در حال مویی	و تعجب ما انداز کار آله	کز برای ما ست قتی چنین	مهرست زنا انچه باشد قرین
چونکه من گم شده ام مفلسم	با یقین بخوشی من خودم	از امر حق گریه به در دندان	چونکند اندر معدو ز دندان
	گشته ام خود حاکم و محکوم خوش	تیشه دهن پای مار کرد برین	

در عذر خواهی ازین دلاوری که در حق علما گفته

ای ولی عیبه بر اندی گفتگو	از عصب مانده در کفر تو	زانکه گفتی تو بایسار کو	هین ازین گفتار استغفار گو
مر ترا خیرش قید بر دواند	خانه جنگی کرده در ما تو اند	آن کی ستر خدا کرد آشکار	وان دگر از غیر تش برده بکار
گر نمی گشتیش آن نیکو نهاد	در عمل شریع رفته می نهاد	حکم شده بر کشتن فرزند گر	می شود فرمان بران برنده
ظاهر این فرقه محبوب خدا	ناز عشقش بر عاشق روا	ظلم باطن چیست چون جمله	جمله عدل اندر وجود مطلق
چون وجود مطلق آمد در میان	شرکه گفتگوی این آن	خودا نا اهل گفت خود را کشته	غیر مطلق و در میان اینجا نبند
هین کجا منصور کوا این عالمان	موج غاصت بر گم شد بهمان	باطل اینجا نیست باشد حق هم	قید را بگذار و هین مطلق هم
خود مصلح برین خود میرست	در وجود خویش خود باز یکست	این سخن گاه میگیرد تمام	راه خود میگرد و گوی در اسلام

اشارات

ای پسر راه خدا را پیوست	عمر ذات بخت دیگر پیوست	ذات خالص ارد کم استوار	غیر ذات محض ان محض اعتبار
عقل و نفس و طبع و جوهر ذات او	ظاهر اگر چه همه آیات اوست	چون علم و دانش ذات احد	ظاهر در کثرت بحد و عدد
پس ازین رو گوشت و فصل نیت	جمله آثار اسماء و صفات	عقل کل نزد حکیمان نام اوست	منح اشیا جلگی در دام اوست
بازین روی که در اجسام ام	از تصرف می نماید گفتگو	نفس کل باشد ارادت گوشت	طبع کل گشته ارادت چونکه خواست
هست حرکات راوی از نفوس	چون طلائع از طلائع گوشت	ذات واحد ان هر یک اعتبار	در عدد آورده اسمی بشمار
مر ترا دریافت آنرا در خورشید	در تو عقل و نفس و طبع و جوهر است	ظاهر اندر تست عارض بشمار	جوهر برتن روی نقش نگار
این بسا افعال تویی قصد زاد	چون عادت باشد ان طبع	خواندن قرآن که عادت سکنی	حفظ الفاظش زیادت سکنی
گاه گه بی اختیار بر زبان	میشود جاری ز آیات قرآن	گاه تو در خواب میخوانی قرآن	از طبعیت عادت است آن بچون
اکثر از قصد است افعال عجیب	از تصرف هست در قسمت تر	تو زبان خود بگفتار آوری	پای خود را تو بر رفتار آوری

سخت خود را از تنهایی بجز هر طایفه کردن جمیع درشت این تصرف کمال نفسانی گذار سست درمی تو بر کس گر گیتی از خودت بیک ده دفع مایوس بی تحلف میکنی در ترک زور زور خود را اگر ترجیح خود برانند از حرارت شد بخار آید گنجینه هر که نور خود درون آن بید روح محض عقل خالص کون مضامین هست متعالی جهان چون تصرف کرد از وی آفرین در ره عادت عادت چونکه رانند پس تا وی بی تحلف بهر قول چون را در نقش از عادت یا مشغولیت از ازار عادت نفس	لب بجهانی بزرگ معتبر در شکم را تو بجهانی بهشت چشم بر بجز عین و عقل و روشن ار پس در عقل مجرد میزنستی رویش در جبهه ترک و ورکن سیری تا نقطه اول زد دور شاهد آن از روح حیوانی بماند با دولت زان زور شد آید گنجینه بالباقین با نقطه اول رسید او بهر صورت که خواست مدبر بیع صورت باست جمله اندر گرچه از عقل نهارد با نفس آن تحلف گشت عادت بماند او کسب خلق با خود کرده و صل گشت فعلی وی طبعی طبع زده پس طبعی هست از افعال نفس بیطبیعت نفس آن بخوانشی	تو از آن قوت که میداری بکار تا شود ظاهر با سیری تو مان گذر کن از تصرفات خویش قوتی در دست اتم زان ترا از تحلف ترک و خود کن نقطه راول بگویم کان کجاست رو بر وزان ندرون کلام نقطه اول درون دل بود چون از آسمان ترک و خست اندران شوق ارگنی بیع و شرا چونکه وحی کرد در حسی خول از تحلف اولاً میکرد کار خلق بر فعلش عادت چونکه است آن شده بر عادت فعلش جهان این مثل بر سر زبانها می رود نزد طبع افعال وی جلیع است چونکه خواست هست نبوده کجاست	جمله آلات جنایی چو مار مر شکم را سیدی نفخ نکو گیر ای عاشق ره بجز پیش میشود در فعل کار آسان ترا بل در ترک تحلف را هنر گفتن اسرار عاشق را سست میدان زور باستان مقام هر که یا بد طبع این مشکل بود آن مسلح آوازیدن با نفوریت مشتری باشد بر صورت خلق وی عقلی کرد در نفسی زایل سیف و دمی امارد کار و بار بی تحلف کرد فعل خود دست شد از آگاهی از فاعل نشان عادت کنه طبیعت می شود فعل پیدا هست که طایفه است
---	--	---	--

در بیان افعال جزییات بکلیات

هر که آن مهر ریاضت گرم خست آلتی کل است جزوی بهر کار چون قیامت آمده در عین و روح و نفس و جو خود می بیند اگر شود بیکام کشف چشم باز بیج روح گم نشود در بحر روح با دیده آنکه در جسم تو بند	از جهان برت کثافت را گشت همچنین آلات و اصد بهر ار یافته در عین خود و زرات شئی مستقل از روح کل نفس کلان گم شوی تو این زمان در بحر از از وجود خود گشتی تو به تصویح تو مجرب مطلق بی چون و چند	باب نفس و روح اندر کل و ود جزوی گریخت بالکل فنا قطره در بحر اول رفته بود بحر بسیارست در کشف فتوح قطره چشمست به بحر جسم رفت این زمان خود را مجید یافتی روح و نفس و جسم تو ای خود دست	جزو روح و نفس اندر کل و ود عین کل گشت در عین بقا این مان آن بحر قطره نموده بحر جسم و بحر نفس و بحر روح قطره کشفست به بحر نفس رفت اگرچه سوی جسم هم اشتهافتی هر که اندر مکان خویش هست
--	--	---	---

	روح جسم و نفس ملک برده	هر یکی را به اصل خود برده	
<p>آنچه می بینیم ز حال من بود این دال ز بهر طفل عشق باز آنچه چشم دیدیم گوشت شریف من اگر گویم اگر گوید فلان تو همین بهر لفظ و قائل اگر چو من معانی و حقایق گفته ام گر قوی نمی سخن را کن پذیر آن کی در کوی عطارد افتاد دید و شنید بوی کوی بود</p>	<p>بلکه جمله قیل و قال من بود بر گرفته گشته ام افسانه نشا نکته سجده از پیروم دید تو سخن را من گویا ز کسبان نیک بدمی که صورت زبوت در اسرار کئی سفته ام ورنه ناهمید عیب با مگیر اندر بنجا بیفته بجان فاد او تجمل و در پیش روی و خوئی کن اسرار و از بوی بهر</p>	<p>قال اگر بنا هر شود از غیر حال گشته ام بهر عیان طالبان با کن بے ل مطابق کردش گر نمی بهره زین قوال خوش بهره بردار ازین معنی تمام طالب علم معارف را بکوست گزنیا ید و غنیمت خوش و جزا هر همه مانند در حریت مقیم چونکه بوی بدر سیدش در و باغ از نجاست ادا نایش مرد</p>	<p>صاحب گفتار را باشد و دال خوشه چین از خرمن صاحب دال چون موافق دیدش آفرید شاید از وی بدت حالی پیش لفظ را در گوشه و الس مغر علم نیست باقی جمله کوس پس آن خوشش را میکن مزاج تا مگر گذشت و آنای حکم در میان برخاست آنجا برود</p>
<p>ای برادر علم عالم عاشقی است خوانده بسیار در علم کلام خوانده فن معانی را همه حکمت افرونی تو حکمت آن گجا چسبست عابدین و روح بود بوعلی این همه چه و صورت چیست آن طایفه حیدر بانی تو باش جمله حق و غیر وی باطل بود بحث ایشان هست او نام نیا بحث ایشان چونکه از موهوم این همه غریبی تعبیل نهار در کتاب علم لفظ بوده است</p>	<p>آنکه علم حق نمیدارد عشقی است علم معنی را نمیدانی تو نام زان بفرودی تغیر و ایه حکمت کان جمله است آن گجا یافت در جاکه انوار جلی صطلح این را آن یکس است آن قول بوعلی از دل بر تراش هر که با عقلش این مشکل بود منخر ز بر هم کند از قیل و قال یافت ایشان پس بهر معلوم شد شو کنار یار و در شبهای تار کنش از جاهلان افزوده است</p>	<p>بیان دیگر حقیقه و مجازی و رسته علم کسی نیم علم آن بزعام صرف شد عمر تواند صرف نحو کرده اشکال منطق را تمام بوعلی و ارسطاطالیس قو قول ایشان از عقول انفس چسبست طبع چیست نفس چیست عقل هست یکم جو بدین یکم جو بد آنچه گفتی زین همه چون بیخ در ریاضت چون بسی اشتیاقند همین چه باشد منطقه بریر جها همین چه بخوابی تو خط استوا همین معرا بود متن این کتاب</p>	<p>پخته از علم لدنی شد تمام که شود بستی موهوم تو همچ اشکال نشد لاشغاف گشته زین تبلیس ابلیس خارج از حق اید ریغای فسور قول بوعلی بر همین در به نقل کین همه او هم را بودی قول ایشان غیر بجا پنج داره موهوم چندی یافتند این همه او هم را سیکن خوان تو الرحمن علی العزیز مسلاش بوده معانی جوا</p>

عالمان را قصاص نشود دیده اند	گفته او را شرح ناهمیده اند	پیر حقان بوده آن امام الکتاب	کرده شرح شان بخانی را غراب
کافران ساده چو صوفی بی گناه	از سیاهی کرده روی و کسب	ز رفتن کانی کاغذ صاف و صفا	از قلم رانده بروی تیغ جفا
من چون غرضت شرح آن چو تو	پوست شمن کن بدین وی دگر	در علوم عشق حرفی هست رشت	هر که آنرا خوانده دانشمند است

در عذر خواهی آنچه با علما آورده شد

ای دلم گر عیب علما کرده	با کمال آنه کلام آورده	پس جنس از عیبت یاران من	عالمان قربان ایشان گاه من
بیکد و کس کرد ز ایشان کج روی	از همیکبار چون بدیشوی	العض من ایشان بر در طاعت مقیم	کردار کان شریعت مستقیم
با کار ز لوث معاصی جان شان	صاف تر از جان ایمان شان	امرونی حق را کرده قبول	کارشان جمیع سنت رسول
آن سیاهی کاغذ اسپیدشان	چون سیاهی دیده پیکر شان	اگر نمی بودی سپیدشان مام	کورماندی دیده مردم تمام
کاغذ ساده بی معنی تمام	از سخانی داده ویرا انظام	روی کاغذ را که ردنی خوانند	از خط و فاش نمکوار کشند
هست صحیحی قراطس از قلم	پیش منی خوشنمای با قلم	آنجو آن از لبش بر سو چکد	از مردوش مید بر دلم درد
آن قلم از چاه ظلماتی دوت	تشه کاغذ را بدو آب حیات	اگر نیندیده در دفتر شود	کان تدبیر جهان آینه شود
کرد و دوا و کافور میزنند	انظام دین و دنیا می کنند	چون نظام خلق در گفتار رسالت	خلق ره می شاکر از کردار رسالت
خیالین فرق در الحاد رفت	از آله آباد هر آید رفت	امرونی حق را برداشته	ز عذره را تخم در دل کاشته
گشته پاک آزاد از اضرار	قیدشان بنگاه شراب و ناز	در صفایمان بختی ز ناورد	تلا هر تقدیر را با و کنند
نسبت اولی محمد داشتند	این زمان با بند و ان ریختند	این زمان چون طافه مانده خراب	در خراباتی چه خواهد بود آب
ایندم فساد دست خط الرجال	در مقال کس غرض هیچ حال	از خراباتی بیرون صوفیا	ذاتی از خالفه بیرون بیا
جمله جاسوسی و فساد است بخوا	از هر دو گوشه بهتر با خدا	نفس بیکش شکایت پس کن	بسیچکس عیبی از پس کن
خود توئی ز ابلیس چنان پاک تر	بر ملک طعنه زدی و بر بشر	خود نمائی خود پرستی شیوه	باغ باغی نیست بجمو سبزه
عسب خدی بن عقیب کن نیست	عیب کس را تو نمیدانی که نیست	ظاهر احوال زندان آید چنان	باشد آن از غلبه توحید شان
گر چهستان در شر و شور آمدند	چون مکه غلبه مند معذور آمدند	در غم دنیا دل تو و او گونست	ذوق شوق شان دانی چنان
تو چه دانی ای برادر چون چرا	شان می بینند در عالم کرا	چون نیایی هیچ تو مغز سخن	باش غامش مغز را بر هم کن
	شکوه را بگذار اکنون شکر کن	برشای حق بکن ختم سخن	

در ادای شکر اختتام کتاب

شکر کن بسخنه سپایان آمده	در متن دوران با جان آمده	جامع اسرار صاحب لعین	پیر انوار حقیقه ناست
از رو با از جهان کاشفان	آشکارا گفته را ز عاشقان	بیک بن بسیار نیکو گفته ام	در اسرار آبی سفته ام

گفته ام از سبکبارت خوشتر
که تو می نویسی ز آب زور
همچو جامی نظامی ساحری
گوشت امر انبساط ده دلم
شعر ساد و چند بیت آورده ام
کرد آقا ز آن خطیب ماه دین
خطبه توید بالمان خوش
از شرفش مستم و مدحش کرد
این شان در یک وحدت خوش کرد
منبر و محراب مسجد خطیب
هم مصلحتی بود گشته حبیب
کرده احوال قیامت بیان
می نمود احوال مستان زمان
خویشتها زنده دیگر مرده بود
جمله را طوفان حدت برده بود
قامتش دیدم قیامت یافتیم
در بهشت خوش قامت یافتیم
دیگر به جانم آورده خوش
دور شد سرپوش عظم از خوش
آمده جمع و بر رفت ازین فراق
دور قمری قلم کرده غرق
خوایم بر ممبر آرم کاروبار
سر وحدت را گویم آشکار
چون علی با مطهرات و کوفه
خطبه خود خوانم انظر ز دگر
در خفا خفی نمی دارش نگاه
هین نگرانی تو حال خود تابه
رو بگو شده دره توحید پوی
اندر آسنا هر چه میدانی بگو
برگرفته دست قرطاس و قلم
می زدم بر صفحه خاطر رقم
فاش گویم ستر چون دیوانه
آب می ریزم بآتش فائده
که سخن نیک بدار پرداختم
مقصود خود را محصل ساختم
بر دگفت گوئی تو نوزاده
مانده حالا یکی قلب سیاه
بس کن اکنون گفت گویی خوش
باز می آوری خیال خودی خویش
گر زانچیزست از حمد و درود
در خوشی و آن بسی بهر سود
در خوشی و آن بسی بهر سود

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

۲۱۲۸

DATE SLIP

۸۹/۵/۲۵

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for
each day the book is kept over time.

۲

۲۲/۱۲

١٢٤م

٨٩١٥١٢٥

٢٢١٣

مشنوی اسرار الحائقین

Date

No.

Date

No.